

نوای اسرار آمیز

اریک - امانوئل اشمیت

شهلا حائری



نمایشنامه



سلسله انتشارات

نشر قطره - ۶۷۷

هنر و ادبیات جهان - ۱۱۵



این کتاب ترجمه‌ای است از:

Variations énigmatiques

Eric - Emmanuel Schmitt

Albin Michel

اشمیت، اریک امانوئل، ۱۹۶۰ - م. Schmitt, Eric - Emmanuel
نویس سرآرآمیز / اریک - امانوئل اشمیت، ترجمه شهلا حازی - تهران:
نشر قطره، ۱۳۸۵.
۹۶ ص. - (سلسله انتشارات نشر قطره، ۶۷۷. هنر و ادبیات جهان، ۱۱۵)
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
عنوان اصلی: *Variations énigmatiques*, c 1996.
۱. نوابشنامه فرانس - قرن ۲۰ م. الف. حازی، شهلا، ۱۳۳۷ - مترجم.
ب. عنوان.
ن ۸ ش / PQ ۲۶۶۱ AP۲ / ۹۱۲
کتابخانه ملی ایران
۸۵-۸۷۵۶ م

شابک: ۲-۵۶۹-۲۲۱-۹۶۲-۹۷۸-۳ ISBN: 978-964-341-569-3

نوی اسرار آمیز

اریک - امانوئل اشمیت

ترجمه

شہلا حائری

نوای اسرارآمیز

اریک - امانوئل اشمیت

ترجمه‌ی شهلا حائری

چاپ اول: سال ۱۳۸۵

چاپ دوم: سال ۱۳۸۶

چاپ سوم: سال ۱۳۸۷

چاپ چهارم: سال ۱۳۸۷

چاپ پنجم: سال ۱۳۸۸

لیتوگرافی: طاووس رایانه

چاپ: مارنگ

تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه

بها: ۲۰۰۰ تومان

حق چاپ برای نشر قطره محفوظ است.

خیابان فاطمی، خیابان ششم، پلاک ۳ - دورنگار: ۸۸۹۶۸۹۹۶

۸۸۹۵۶۵۳۷ و ۸۸۹۵۲۸۳۵ و ۸۸۹۷۳۳۵۱-۳

صندوق پستی ۲۸۳ - ۱۳۱۴۵

www.nashreghatreh.com

nashreghatreh@yahoo.com

Printed in The Islamic Republic of Iran

دفتر کار ابل زنورکو^۱، مردی که جایزه ادبی نوبل گرفته است. تنها در جزیره رُزَوَنُوی^۲ در دریای نروژ در انزوا زندگی می‌کند. دفتر کارش که به سبکِ بازک با چوب تزیین شده است عجیب می‌نماید. پر از کتاب است و بر روی ایوانی باز می‌شود که از آنجا می‌توان امواج دوردست را دید. گذر زمان بر روی آسمانی که گاه ابر یا انبوه پرندگان وحشی آن را می‌پوشاند پیداست. درست پس از یک روز طولانی در نزدیکی قطب شمال که شش ماه طول کشید در بعدازظهری هتیم که در پایانش شب زمستان فرا می‌رسد و شش ماه آینده را در تاریکی فرو خواهد برد. در طول ملاقات غروب آفتاب، افق را در شعله‌های بنفش رنگ فرو خواهد برد.

هنگام بالا رفتن پرده، اتاق خالی است. صدای موسیقی نوای اسرارآمیز الگار از جعبه موسیقی به گوش می‌رسد. سپس در بیرون صدای واضح دو شلیک گلوله به گوش می‌رسد. هم‌چنین صدای پای سریع، صدای پای کسی که می‌دود.

1. Abel Znorko

2. Rosvannoy

اریک لارسن^۱ دوان دوان از پنجره قدی نفس نفس زنان و به خصوص با حالتی وحشت زده وارد اتاق می شود. مردی است سی چهل ساله که هنوز حالت سرزنده و ملایم جوانی را حفظ کرده است. به دور و برش نگاهی می اندازد تا شاید کسی به فریادش برسد.

ابل زنورکو از در کناری وارد می شود. بلندقد است و حالتی متکبرانه و چشمانی نافذ دارد، مانند یک شکارچی به مزاحم از راه رسیده نگاهی می اندازد. به محض این که وارد اتاق می شود همه چیز روی او متمرکز می شود و به دور محور او می گردد. طوری از تازه وارد استقبال می کند که گویی آفریدگاری است در بحبویه کار آفرینش خود. ابل زنورکو از یک لحظه سردرگمی اریک لارسن استفاده می کند و ناگهان دستگاه موسیقی را خاموش می کند. اریک لارسن برمی گردد، نویسنده را می بیند و با غضب به طرفش می دَوَد.

<p>زود باشید، یک کاری بکنید! یک کسی به طرف من شلیک کرد. در این جزیره یک آدم دیوونه زندگی می کنه. تو راه که می آمدم دو گلوله از بغل گوشم رد شد و خورد به دروازه.</p> <p>می دونم.</p> <p>باید از خودمون محافظت کنیم.</p> <p>این جا در امانید.</p>	<p>لارسن</p> <p>زنورکو</p> <p>لارسن</p> <p>زنورکو</p>
---	---

اریک لارسن آنه چه خبره؟
زنورکو خبر وحشتناکی نیست. تیرم خطا رفت همین.
لارسن گیج و هاج و واج عقب عقب می‌رود. باور
نمی‌کند که گوشش درست شنیده باشد.

لارسن چی گفتید؟
زنورکو از این‌که به اشتباهم اعتراف کنم ابایی ندارم: قبول
دارم که توی این سن دیگه به خوبی اون وقت‌ها
نشونه نمی‌گیرم. فکر می‌کنید هیچ آدم عاقلی
دروازه چوبی خودشو می‌زنه داغون کنه؟
لارسن به طرف پنجره قدی می‌دود که برگردد.
زنورکو جلوییش را می‌گیرد.

زنورکو واهمه‌ای نداشته باشید. فقط روی کسایی شلیک
می‌کنم که به خونه‌ام نزدیک می‌شن ولی وقتی
پاشونو تو خونه گذاشتن دیگه مهمون من هستن.
وقتی روی یک ولگرد شلیک می‌کنید سوءظن
مشروع، اما نشانه گرفتن یک مهمان قتل عمد
مسحوب می‌شه، ت ت ت، ت ت ت... (با
مهمان‌نوازی بارانی لارسن را می‌گیرد. بالبخند عجیبی اضافه
می‌کند:) مهمان یا جسد، انتخاب با شماست.

لارسن (خشکش زده است) — آدم نمی‌دونه کدوم رو انتخاب
کنه...

زنورکو طوری می‌خندد که انگار جمله تعارف
متداولی را شنیده است. لارسن سعی می‌کند
مکالمه را عادی کند.

لارسن آقای زنورکو انگار قرار ملاقاتمونو فراموش کرده بودید.

زنورکو قرار ملاقاتمونو؟

لارسن قرار گذاشته بودیم این جا همدیگرو ملاقات کنیم در رُز و نُوی، حدود ساعت چهار. سیصد کیلومتر راه اومدم یک ساعت هم سوار کشتی بودم تا خودمو به جزیره تون رسوندم.

زنورکو شما کی هستید؟

لارسن اریک لارسن.

زنورکو نگاهش می کند و هنوز منتظر جواب است. برای همین لارسن که گمان می کند نشنیده است با صدای بلندتر تکرار می کند:

لارسن اریک لارسن.

زنورکو و این برای شما شد جواب؟

لارسن ولی...

زنورکو (با شیطنت و طعنه آمیز) - وقتی که از خودتون سؤال

می کنید کی هستید، وقتی زیر آسمانی با ستاره های بی شمار و بی صدا از خودتون می پرسید کی هستید، این هیکل لرزان و پت و پهن وسط این کائنات متخاصم یا حداقل بی تفاوت کیه، جواب می دید که «من اریک لارین هستم»؟ و با این چند هجای احمقانه راضی می شید؟ «من اریک لارین هستم»...

لارسن (بی اختیار) - لارسن...

زنورکو

(تمخر آمیز) - ا، ببخشید، لارسن... می فهمم...
چکیده وجودتون خلاصه می شه در این س...
لارسن... (با تمخر) حتماً... مسلماً... چه ابهتی...
لارسن... اریک لارسن... این مشکلی راز هستی رو
حل می کنه، خلا کائنات رو پر می کنه... آره، آره،
آثار کانت و افلاطون در برابر انسجام این س...
به نظرم حباب صابونی در ماوراءالطبیعه جلوه
می کنن... لارسن... مسلماً، واضحه، چطور قبلاً به
این فکر نیفتاده بودم؟

لارسن

آقای زنورکو، من خبرنگار نشریه 'شبروژنیکا'
هستم و شما هم قبول کردید که با من گفت و گو
کنید.

زنورکو

خواب دیدین خیر باشه! از روزنامه نگارها متنفرم
و فقط با خودم گفت و گو می کنم. (مکث) نمی دونم
چطور شد زیر بار رفتم.

لارسن

من هم نمی دونم.
مکث. به هم نگاه می کنند یا در واقع همدیگر را
سبک سنگین می کنند. لارسن شمرده و آرام
صحبت می کند:

لارسن

شما کتباً این قرار ملاقاتو تأیید کردید.

لارسن صفحه کاغذی را به طرف زنورکو
می گیرد. اصرارش زنورکو را مجبور می کند کاغذ

را بگیرد و نظر تندی به آن بیندازد. از این که ملاقات کنند، ماش را غافلگیر کند، لذت می برد.

زنورکو جالبه. (مکث) هیچ به ذهنتون خطور نمی کنه

چطور شد این گفت و گو رو قبول کردم؟

لارسن یک حدس هایی می زنم.

زنورکو ؟!

به هم نگاه می کنند. مکث.

لارسن (تأکید می کند) - یک حدس.

زنورکو عجب! (بالاخره زنورکو لبخند می زند و قیافه خوشایندی

پیدا می کند.) فکر می کنم که ما دو تا خوب با هم کنار

بیاییم. (دست هایش را به هم می زند) خوب. بریم سر

کارمون. گمان می کنم یکی از این دستگاه ها دارید

که صدام رو مثل صدای مته برقی می کنه و زیر و

بمی مسخره بهش می ده. بهش می گن

ضبط صوت؟ (لارسن ضبط صوت را از توی کیفش

درمی آورد) همیشه همین طوره: همون آدم هایی که

حرفام را ضبط می کنن بعداً بهم حرف هایی

نسبت می دن که نگفته بودم. به عقل جور در

نمی آد مگه نه؟ مثل اینکه که آدم عصا دستش بگیره

تا تلو تلو بخوره. (روی یک میبل می نشیند) کتاب هامو

دوست دارید؟

لارسن قراره شما سؤال کنید؟

زنورکو هنوز که شروع نکردیم. کتاب هامو دوست

دارید؟

- لارسن (در حالی که ضبط صوتش را به کار می‌اندازد) - نمی‌دونم.
 زنورکو ببخشید؟
 لارسن یک کم مثل خداست.
 زنورکو (عصبی) - منظور تون چیه؟
 لارسن درباره خدا هم مدت‌ها قبل از این‌که واقعاً صادقانه در موردش کوچک‌ترین سؤال‌ی از خودتون بکنین، خیلی چیزها می‌شنوید. و از اون به بعد، وقتی شروع می‌کنید درباره‌اش فکر کنید قبلاً تحت تأثیر حرف‌هایی که شنیدید قرار گرفته‌اید... ابهتش شما را گرفته... آدم به خودش می‌گه خوب اگر واقعاً وجود نداشت که مردم این همه قرن درباره‌اش حرف نمی‌زدن. شهرت شما هم برای من همین اثر و داره: نمی‌زاره که نظر خودمو داشته باشم. جایزه نوبل، کتاب‌هایی که تو سی کشور ترجمه شده، دانشگاه‌های بزرگی که اونارو تجزیه و تحلیل و کالبدشکافی کردن، این همه درخشش کورم می‌کنه.
 زنورکو (بالحنی ساده) - جایزه نوبل... نذارید یک نشان ادبی این طوری خیره‌تون کنه.
 لارسن باید داشته باشینش تا تحت تأثیرش قرار نگیرید. فقط شما می‌تونید این طور متواضع باشید.
 زنورکو می‌زند زیر خنده.
 زنورکو من متواضعم؟ فکر نمی‌کنم چیزی به اسم متواضع

وجود داشته باشد. به یک آدم متواضع نگاه کنین: سرخ و سفید شدن‌های صورتش و دستپاچگیش، همه این ادا و اصول‌ها دلیل عدم تواضعش و اسه اینه که به خودش وجهه بیشتری بده. (ناگهان مصرا نه به روزنامه‌نگار خیره می‌شود.) پس داشتید مؤدبانه بهم می‌گفتید که کتاب‌هامو دوست ندارین؟

لارسن

آخه انقدر واضح و بدیهیه که شما آدم بی‌نظیر و ستایش‌انگیزی هستین که خودش جلوی ستایش منو می‌گیرد. چند سال بعد از مرگتون بهتر می‌فهمم درباره‌تون چی فکر می‌کنم...

چه دوست داشتینی! حداقل کتاب‌هامو که خوندید؟

زنورکو

(بالحن جدی) — بیشتر از هر کس. (مکث. هر دو کمی معذب هستند.) می‌تونیم شروع کنیم؟

لارسن

زنورکو صدایش را صاف می‌کند و سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد. لارسن ضبط صوت را راه می‌اندازد.

جدیداً کتاب «عشق ناگفته» رو که بیست و یکمین کتابتونه منتشر کردید. این کتاب درباره مکاتبات عاشقانه یک مرد و زنه. این عاشق و معشوق در ابتدا چند ماهی در اوج سعادت در عشقی داغ و آتشین با هم به سر می‌برن و بعد مرد تصمیم می‌گیره این رابطه رو تمام کنه. تصمیم می‌گیره که از هم جدا شن، یعنی جسماً از هم جدا شن و

لارسن

می‌خواد که از این به بعد این عشق تنها به صورت نوشته و نامه‌نگاری ادامه پیدا کنه. زن علی‌رغم میلش قبول می‌کنه. سال‌ها با هم نامه‌نگاری می‌کنن فکر می‌کنم پانزده سال... این کتاب مجموعه این نامه‌های شگفت‌انگیزه که ناگهان چند ماه پیش در زمستان گذشته بدون دلیل مشخصی قطع می‌شه...

نوشتن خسته‌ام کرده بود.

زنورکو

لارسن

با نوشتن این رمان همه را شگفت‌زده کردید چون اولین باره که درباره عشق حرف می‌زدین. معمولاً موضوع مورد علاقه تون رمان فلسفیه، تخیلاتتون در ارتفاعاتی سیر می‌کنه که فقط ذهن بشر بهش دسترسی داره، به دور از هر نوع واقع‌گرایی، در دنیایی که فقط به شما تعلق داره. و ناگهان در این کتاب درباره ماجرای پیش پا افتاده و روزمره صحبت می‌کنین... علاقه یک مرد - که البته اون هم نویسنده است - و یک زن، داستان واقعی که با پوست و گوشت آفریده شده و توش ضربان زندگی پیدا است. همه هم عقیده‌اند که این بهترین کتاب شماست، حساس‌ترین و شخصی‌ترین آنها. منتقدینی که گاهی با شما بد تا کرده بودند زبان به ستایشتون گشودن. همه یک صدا تعریف این کتابو می‌کنن.

(حقیقتاً تعجب کرده‌است) - عجب؟!

زنورکو

- لارسن شماروزنامه‌ها رو نمی‌خونید؟
 زنورکو نه.
- لارسن تلویزیون و رادیو هم ندارید؟
 زنورکو دوست ندارم موضوعات پیش پا افتاده منو از کار و زندگیم باندازه... (مقلوب). عجب!... پس خوششون اومد؟ واقعاً که از کار این موجودات هیچ سر در نمی‌آرم. اونام همین‌طور. به هر حال چه تعریف کنن و چه بد بگن فقط حرف می‌زنن و هیچی سرشون نمی‌شه. (باطعنه) بیست و پنج سال سوء تفاهم بین من و منتقدین، اینو بهش می‌گن سابقه درخشان؟
- لارسن و حالا این‌که همه یک صدا این بیست و یکمین کتابتونو شاهکار شناختن چه تأثیری در شما داره؟
 زنورکو (به سادگی) - برای بقیه کتابام تأسف می‌خورم.
- لارسن انگار کتاباتونو مثل بچه‌هاتون دوست دارید؟
 زنورکو (از جواب طفره می‌رود) - اونان که منو زنده نگه می‌دارن. من یک پدر سربار ولی حق شناسم.
- لارسن (مصرانه) - در عکس‌العملتون نوعی تلخکامی می‌بینم. همه چیز دارین، قریحه، افتخار، موفقیت، ولی به نظر خوشبخت نمی‌آید.

- زنورکو (خودش را جمع و جور می‌کند) — بیراهه نریم. ادامه بدید.
- لارسن (مصاحبه را ادامه می‌دهد) — می‌تونید درباره این زن برامون بگید، اوا لارمور؟
- زنورکو ببخشید؟
- لارسن امضای این نامه‌ها ابل زنورکو — اوا لارمور است. درباره زندگی شما یک چیزهایی می‌دونم ولی هیچی درباره این زن نمی‌دونم. برامون درباره اوا صحبت کنید...
- زنورکو ولی این زن وجود خارجی نداره.
- لارسن یعنی می‌خواید بگید که تمام این داستان‌ها از خودتون درآوردید؟
- زنورکو من نویسنده‌ام، نه دستگاہ فتوکپی.
- لارسن با این حال در این کتاب از شخصیت خودتون مایه گذاشتید!
- زنورکو من؟
- لارسن شما مرد این مکاتبات هستید! والا چرا نامه‌های مرد امضای ابل زنورکو رو داره؟
- زنورکو واسه این که من نوشتمشون.
- لارسن و بقیه که به امضای اوا لارموره چی؟
- زنورکو اونارو هم من نوشتم و اسم زنی رو که می‌نوشتشون و خود من بودم گذاشته بودم اوا لارمور.

لارسن می‌خواید بگید که اوا لارمور وجود خارجی نداره؟

زنورکو البته که نداره.

لارسن و از هیچ کس هم الهام نگرفته؟

زنورکو تا جایی که می‌دونم نه.

لارسن (باشک) - و هیچ کدوم از زن یا زن‌هایی که دوستتون داشتید الهام بخشش نبوده؟

زنورکو واسه شما چه فرقی می‌کنه؟ چیز زیبایی که در یک

راز وجود داره سِرّی است که در درونشه، نه

حقیقتی که پنهان می‌کنه. (ناگهان خشک و جدی

می‌شود). مگه وقتی رستوران می‌روید از در

آشپزخونه وارد می‌شید؟ و وقتی بیرون می‌آید تو

سطل آشغال رو می‌گردید؟

لارسن نگاهش می‌کند. احساس می‌کند که

زنورکو آماده است تا پاچه‌اش را بگیرد اما با

شهامت اصرار می‌کند.

لارسن البته احمقانه است ولی به خودم می‌گفتم،

یه چیزهای جزئیه که آدم نمی‌تونه از خودش

در بیاره.

زنورکو «احمقانه» کلمه درستشه. خیلی دلم می‌خواد

بدونم که کدوم جزئیاتیه که آدم نمی‌تونه از

خودش در آره؟ مگه نبوغ نویسنده این نیست که

جزئیاتی رو خلق کنه که قابل خلق کردن نیست و

به اونا رنگ واقعی بده؟ وقتی یک صفحه به نظر

واقعی می‌آد به خاطر زندگی نیست بلکه به خاطر نویسنده‌اشه. ادبیات که قرقره کردن زندگی نیست، خلق کردنشه، به وجود آوردنشه، ادبیات از زندگی فراتر می‌ره آقای لاردن.

لارسن (زیر بار نمی‌رود) - لارسن. به محض این‌که یک

سؤال خصوصی از تون می‌کنم تو هم می‌رید.

زنورکو

سؤال‌های هوشمندانه را ترجیح می‌دم.

من دارم کار می‌کنم.

لارسن

هر آدم عجیب‌الخلقه عقب‌افتاده‌ای از من همین

زنورکو

سؤال‌های شمارو می‌کرد: چه ارتباطی بین

نوشته‌ها و زندگی‌تون وجود داره؟ از بس که در

دفترچه‌های چربتون اتفاقات رو نقل قول کردید،

از شون یادداشت برداشتید، از بس که تحلیل‌های

عقب‌مونده‌تون رو به خورد مردم دادید، از بس که

کپی روی کپی و خبررسانی و دوباره نویسی

کردید، دیگه کار خلاقه از تون بر نمی‌آد و فکر

می‌کنید هر آدمی که قلم دستش می‌گیره مثل شما

عمل می‌کنه! آقا من گزارش نویسی نمی‌کنم خلق

می‌کنم! آیا از هومر می‌پرسیدید که روی آلمپ در

بین خدایان زندگی کرده؟

فکر می‌کنید هومرید؟

لارسن

نه، ولی فکر می‌کنم شما روزنامه‌نگارید. یعنی

زنورکو

همون چیزی که حوصله‌اش رو ندارم!

لارسن عصبانی‌اش را جمع می‌کند.

لارسن بسیار خوب. متأسفم. بیشتر از این مزاحمتون نمی‌شم. دیگه این جا کاری ندارم. از... از این که مزاحمتون شدم معذرت می‌خوام.

زنورکو (کمی متعجب) - چتون شده؟ داریم آروم با هم گپ می‌زنیم. (با لبخند) به نظرم به اندازه بقیه همکارهاتون احمق نیستید. از چی ناراحتید؟ دارم به سؤالاتون جواب می‌دم.

لارسن کلافه نمی‌داند چه رفتاری در پیش گیرد.

لارسن به سؤالاتم با بد و بیراه جواب می‌دید.

زنورکو تنها چیزیه که برای بعضی سؤالات در چنته دارم. همیشه خودتون رو بالاتر از مخاطبتون می‌دونید؟

لارسن لابد ادعا نمی‌کنید که ارزشتون بیشتر از منه؟

لارسن نخیر آقای زنورکو، نه، هیچ ادعایی ندارم. من نویسنده بزرگی نیستم، هرگز یک جمله ننوشتم که ارزش حفظ کردن داشته باشد، ولی همیشه برای آدم‌هایی که باهاشون ملاقات کردم احترام قائل بودم و عادت کردم که وقتی ازم سؤالی می‌کنن با صداقت جواب بدم.

زنورکو عادت تا سفاک‌انگیزیه.

لارسن خدا نگهدار آقا.

زنورکو سعی می‌کند نگهش دارد.

زنورکو بابا بالاخره چی از جون من می‌خواید؟ من برای

شما استشنا قائل شدم و شمارو پذیرفتم و حالا

دارید می‌روید. چس ازم می‌خواید که بهتون

نمی‌دم؟

حقیقت.

لارسن

انقدر مبتذل نباشید. شما همیشه حقیقتو می‌گین

زنورکو

آقای لارسن؟

(مغذب) - سعی می‌کنم.

لارسن

من، هرگز.

زنورکو

ولی من با کتاب‌های تخیلیتون آشنا، درباره‌شون

لارسن

چیزهایی رو می‌دونم که همه می‌دونن. اگه

خواستم با نویسنده‌شون ملاقات کنم برای اینکه که

بیشتر بدونم.

از کجا می‌دونید که حقیقت به آدم یک چیزی

زنورکو

«بیشتر» از دروغ می‌ده؟

حقیقت آقای زنورکو!

لارسن

(تودار) - دِ اصرار نکنید. من یک جاعلم نه چیز

زنورکو

دیگه. مغازه رو عوضی گرفتید: حقیقت

نمی‌فروشم. فقط چیزهای تصنعی تو بساطم پیدا

می‌شه. خودتون متوجه ضد و نقیض گوییتون

نیستین: اومدین این جا که یک مرد مشهورو برای

دروغ‌پردازیش ببینید و ازش می‌خواید که

حقیقت رو نشونتون بده... مثل اینکه که برید مغازه

گوشت‌فروشی نون بخرید.

حق با شماست، اشتباهی اومدم. خدا نگهدار.

لارسن

لارسن به طرف در می‌رود. زنورکو ناگهان با

چالاکی مانعش می شود. لبخندش را باز یافته
است و دوست داشتنی است.

زنورکو (با شیطنت) - عجب، بیشتر از اون که فکر می کردم
غیرت دارید: فکر می کردم مثل همه همکارهاتون
قادر نیستین عصبانی بشین. از تون خوشم می آد.
(با حرکتی دوستانه به شانه اش می زند.) ای بابا از کوره در
نرید و آروم گپ بزنیم. دلم می خواد بمونید.
بفرمایید بگید ببینم.

لارسن تردید می کند و سپس دوباره روی کاناپه
می نشیند.

زنورکو یک چیزی می نوشید؟ یک چتول؟ یک چتول
کوچک؟ (آواز خوانان) هیچی بهتر از یک چتول
نمی تونه گلور و تر کنه.

لارسن گیللاس مشروب را برمی دارد و خسته از
تنش گفت و گو می نوشد.

لارسن وقتی بهم می گفتن که آدم گوشت تلخی هستید
فکر می کردم غلو می کنن.

زنورکو یک توصیه بهتون می کنم: هیچوقت حرف
کسی رو که از من تعریف می کنه باور نکنید ولی
همیشه حرف کسی رو که از من بد می گه بپذیرید
چون اون تنها کسیه که منو دست کم نمی گیره.

لارسن انگار از این که بی ادب باشید لذت می برید...
زنورکو از این مُدی که باب شده و همه می خوان

«دوست داشتنی» باشن متنفرم. آدم خودشو به هر کس و ناکسی می‌ماله، کاسه‌لیسی می‌کنه، واق واق می‌کنه، مثل سگ‌ها پاشو بلند می‌کنه، می‌زاره دندوناشو بشمرن... «دوست داشتنی»، چه تنزلی!...

پس این شهرت مردم‌گریز بودن شما افانه نیست. چند وقته که تو این جزیره زندگی می‌کنی؟

ده سالی می‌شه.

حوصله تون سر نمی‌ره؟

(به سادگی) - در محضر خودم؟ هرگز.

(با کمی ریشخند) - خسته کننده نیست آدم با یک نابغه زندگی کنه؟

نه به اندازه زندگی با یک احمق. (به خلیج نگاه می‌کند). در رُز و نُوی احساس راحتی می‌کنم. سپیده دم شش ماه طول می‌کشه، غروب آفتاب هم شش ماه بقیه. این طوری از یکنواختی طبیعت در امانم: فصل‌ها، آب و هواهای ملایم، این تناوب هر روزه و احمقانه روز و شب. این جا، در نزدیکی قطب، طبیعت در تلاطم نیست آرام گرفته. (مکث). بعدش هم وجود دریا، آسمان، دشت، این صفحات گسترده سفیدی که بدون من نوشته می‌شه.

آدم چند سال می‌تونه هیچوقت مردم رو نبینه؟

لارسن

زنورکو

لارسن

زنورکو

لارسن

زنورکو

لارسن

زنورکو آدم چند سال می‌تونه هر روز مردم رو ببینه؟
 لارسن با این حال وقتی نوشته‌هاتونو می‌خونیم تو
 رمان‌هاتون انقدر نکات دقیق در مورد طبیعت
 انسان وجود داره که باید اذعان کرد حتا اگر با
 آدم‌ها دمخور نیستید درباره‌شون همه چیزو
 می‌دونید.

زنورکو متشکرم. ولی همچینم گل نکاشتم. در دنیای
 حیوانات دو نژاد مخصوصاً یکنواخت وجود
 داره: آدم و سگ. خیلی زود از شون سر
 درمی‌آرید.

لارسن و چه کسانی در نظر شما از این قاعده مستثان؟
 زنورکو ابرها... گربه‌ها...

لارسن خیلی از گربه‌ها خوشم نمی‌آد.

زنورکو به محض این‌که او میدید تو فهمیدم.

به هم نگاه می‌کنند. هر دو سکوت می‌کنند.
 زنورکو رو به روی لارسن می‌نشیند و به او خیره
 می‌شود. با صدای ملایمی زمزمه می‌کند، مثل
 این‌که از روی پیشانی لارسن دارد ورد می‌خواند.

زنورکو در نگاهتون صداقت آدم‌هایی که روحیه
 احساساتی دارن دیده می‌شه، خیلی از بقیه انتظار
 دارید، قادرید خودتونو فدای اون‌ها کنید،
 خلاصه آدم حسابی هستید. حواستون جمع باشه،
 برای خودتون خطر ناکید، مواظب باشید.

لارسن منقلب و معذب سرش را پایین می اندازد.
سمی می کند جادوی فضا را بشکند.

لارسن سر کتاب هاتون برگردیم. برای ما بگید از نظر شما مفهوم عشق چیه؟

زنورکو چرا وقتی ازم سؤال می کنید می گید «ما»؟

لارسن از طرف خوانندگان صحبت می کنم.

زنورکو زرشک! دست از عوام فریبیتون بردارید. به این بهانه که چند تا احمق قاب دستمال هاتونو می خرن تا توش سبزی بیچن از طرف مردم صحبت نکنید.

لارسن (فرمانبردار حرفش را اصلاح می کند) - برام بگید مفهوم عشق در نظر شما چیه؟

زنورکو از عشق متنفرم. احساسیه که همیشه می خواستم ازش حذر کنم. البته اونم جوابمو داده.

لارسن (متعجب) - می خواید بگید که هیچوقت عاشق نشدید؟

زنورکو چرا، وقتی هجده سالم بود، همون وقتی که مشروب، سیگار، ماشین، دختر، و بقیه نشانه های رو که مثلاً قرار بود منو به دنیای آدم بزرگ ها وارد کنه امتحان می کردم. امانه، خیلی زود خودم رو از شر عشق و عاشقی خلاص کردم...

لارسن با این حال... عاشقتون که شدن؟

زنورکو می خواستم. خیلی زیاد. برای خواننده یک

نویسنده همه محاسن عالم رو داره. هر وقت به یک نمایشگاه کتاب می رفتم همه غش و ضعف می کردن انگار خواننده موزیک راکم. حساب زن هایی که تن و زندگیشونو می خواستن بهم بدن از دستم در رفته.

عجب او بعد؟

لارسن

تنشونو می گرفتم، زندگیشونو برای خودتون می داشتم. (با خنده). وقتی جوون بودم خیلی زود رفتم تو کار زن های شوهر دار، واسه این که راحت باشم: این کار آدم رو از احساسات حفظ می کنه.

زنورکو

از خشم شوهرهاشون نمی ترسیدید؟

لارسن

شوهرها واسه حسادت آدم نمی کشن، قبلاً خوابشون برده. (مکث) الان دستگاہتون داره ضبط می کنه؟

زنورکو

بله.

لارسن

(با نگاه عجیب) ببینید کار می کنه.

زنورکو

(خم می شود) - نوار داره می چرخه.

لارسن

(با نه لبخندی ادامه می دهد) - همیشه آسون نیست آدم به دور از این قراردادها زندگی کنه. برای این که بشه از ابتذال حاکم جون به در برد باید تند و طولانی مدت دوید.

زنورکو

نمی فهمم چطور می شه عشق رو ابتذال خوند.

لارسن

لارسن کوچولوی من گوش کنید، می خوام براتون یک افسانه قدیمی این جا رو تعریف کنم.

زنورکو

این قصه‌ایه که ماهیگیرهای پیر شمال وقتی تور ماهیشونو رفو می‌کنن زیر لب زمزمه می‌کنن.
 زمانی بود که زمین به انسان‌ها سعادت ارزانی می‌داشت. زندگی طعم پر تقال، آب گوارا و چرت زیر آفتاب می‌داد. کار وجود نداشت. آدم‌ها می‌خوردند و می‌خوابیدند و می‌نوشتیدند، زن و مرد به محض این‌که تمایلی در درونشون احساس می‌کردند طبیعتاً با هم جفت‌گیری می‌کردند. هیچ عاقبتی هم نداشت، مفهوم زوج وجود نداشت، فقط جفت‌گیری بود، هیچ قانونی حاکم بر زیر شکم آدم‌ها نبود، فقط قانون لذت بود و بس.

ولی بهشت هم مثل خوشبختی کسل‌کننده است. آدم‌ها متوجه شدند که ارضای دایمی امیال از خوابی که به دنبالش می‌آد کسالت‌آورتره. بازی لذت خسته‌شون کرده بود.

پس انسان‌ها ممنوعیت را خلق کردند. مثل سوارکارهای مسابقه پرش از مانع، به نظرشون رسید که جاده پر مانع کمتر کسل‌کننده است. ممنوعیت در آنها میل جذاب و در عین حال تلخ نافرمانی را به وجود آورد. ولی آدم از این‌که همیشه از همون کوه بالا بره خسته می‌شه.

پس آدم‌ها خواستند چیزی پیچیده‌تر از فسق و

فجور به وجود بیارن، در نتیجه غیرممکن را
آفریدند یعنی عشق رو.

مسخره است!

لارسن

عشق چیزی نیست مگر انحراف امیال غریزی،
بیراهه، اشتباه، راه فرعی برای پر سه زدن اونایی که
هم خوابگی حوصله شون رو سر می بره.

زنورکو

مهمله!

لارسن

نه چرا همین طوره. مزیتشو درک کنید: لذت در
لحظه است، زودگذره، سطحیه، زود هم از بین
می ره. درحالی که عشق تداوم داره. یعنی بالاخره
محکمه، پُر تلاطمه، پابرجاست! عشق زمان را به
ابعاد یک داستان می بره، مرحله های مختلفی
درست می کنه، پا پیش گذاشتن داره، رد کردن
داره، غم و غصه، آه و ناله، شادی، رنج، بالا پایین
داره، خلاصه عشق جذابیت راه های پر پیچ و
خمو داره. (به سادگی) بله لارسن کوچولوی من،
عشق چیز دیگه ای نیست: داستانی که آدم هایی که
نمی تونن با کلمات داستان بسازن برای خودشون
سر هم می کنن.

زنورکو

اینارو از خودتون درآوردید یا این افسانه واقعاً
وجود داره؟

لارسن

به نظر شما؟

زنورکو

کی اونو نوشته؟

لارسن

کی افسانه هارو می نویسه؟

زنورکو

لارسن آه عمیقی می‌کشد و دفترچه یادداشتش را
برمی‌دارد.

لارسن اگه خوب متوجه شده باشم، شما در زندگیتون از
عشق حذر کردید و به تمایلات جسمی اکتفا
کردید.

زنورکو خودشه!

لارسن (به مسخره) - این طوری تک و تنها وسط آب‌ها کار
آسونی نیست.

زنورکو (با شیطنت) - پس فکر می‌کنید چطوری غذا
می‌خورم؟ می‌رم با ناخن‌های کوچک تیزم پوست
درخت‌ها را می‌تراشم؟ این جا همه چیز برام
می‌آرن، نون، سبزی، گوشت، زن.

لارسن می‌دونم... می‌دونم... وقتی سوار لنج بودم،
قایقرانه درباره این زن‌ها برام تعریف کرد... حتا
اسمی رو که روتون گذاشتن تو گوشم گفت...

زنورکو ؟!

لارسن می‌دونین چیه؟

زنورکو نه.

لارسن دیو رُزَوَنُوی.

ابل زنورکو می‌زند زیر خنده.

لارسن (مرموز) - دیو رُزَوَنُوی... این هم مثل افسانه
قشنگه... کی افسانه را خلق می‌کنه؟ (مکت) و
افسانه‌ها از چی محافظت می‌کنن؟

هر دو لحظه‌ای در سکوت به هم خیره می‌شوند.
این بار هم از درگیری مستقیم پرهیز می‌کنند.
زنورکو می‌خواهد گفت و گو را به مسایل حرفه‌ای
بکشاند.

زنورکو برای این که به سؤالتون برگردیم باید بگم که من
شخصیت مرد کتابم نیستم. از تفریحات در دسر
درست کن متنفرم. این شعور منه که خودمو از
عشق و عاشقی دور نگه داشتم.

لارسن فوق‌العاده است... با این حال بهتر از هر کس
حالت‌های عاشقانه رو توصیف می‌کنید.

زنورکو متشکرم.

لارسن و از اون بهتر ناکامی عاشقانه رو. (زنورکو کلافه با تغییر
نگاهش می‌کند). این زن وجود خارجی نداره؟

زنورکو نخیر.

لارسن در اولین صفحه می‌بینیم که کتاب به ه. م. تقدیم
شده. اون کیه؟

زنورکو اگه می‌خواستم شما بدونید که اسم کاملش رو
می‌نوشتم.

لارسن حروف اول اسم زنیه که باهاش نامه‌نگاری
داشتید؟

زنورکو فرضیه‌واهی.

لارسن حرفتونو باور نمی‌کنم.

زنورکو به درک.

لارسن اگه هیچی براتون مهم نیست دیگه از من چی

می‌خواید؟ چرا گذاشتین پیام؟ چرا من و نه یک شخص دیگر؟

زنورکو بدون این‌که کلمه‌ای بر زبان بیاورد نگاهش می‌کند. ناگهان به‌نظر خسته و فرسوده می‌رسد. خودش را روی مبلی می‌اندازد. لارسن با همدردی نگاهش می‌کند.

مثل این‌که دارید رنج می‌کشید...

(خته) - من؟

... که خوشبخت نیستید.

(در فکر، به سادگی جواب می‌دهد) - خوشبخت؟ که چی بشه؟

زنورکو متفکر، سکوت می‌کند.

سکوتتون از کلماتتون گویاتره.

بی‌خود مزه‌نریزید، حال‌م خیلی هم خوبه.

لارسن به او نزدیک می‌شود و دستش را روی شانه‌اش می‌گذارد.

بذارید کمکتون کنم.

زنورکو از این تماس یکه می‌خورد ولی دست لارسن سرانجام آرامش می‌کند. لحظه‌ای خود را به این تماس عجیب می‌سپارد.

(ملایم) - من یکی از این بیگانه‌های بی‌معنی هستم که آدم یک شبی بدون این‌که بدون چاره

لارسن

زنورکو

لارسن

زنورکو

لارسن

زنورکو

لارسن

لارسن

همین جوری بی خودی زندگیشو براش تعریف
می‌کنه. من اهمیتی ندارم. می‌تونم همه چیزو
بشنوم... با من هیچ پیامدی نداره...
زنورکو آه بلندی می‌کشد.

لارسن (آهسته) — درباره‌ی اون زن با من حرف
بزنید.

ناگهان زنورکو عصبی از جایش بلند می‌شود و
گیلاسش را به طرف دیوار پرت می‌کند.
خرده‌های شیشه.

زنورکو دست از سرم بردارید. مهربانیتون بوی سگ
خیس شده می‌ده. خودتونو تکون بدید! هوا!

لارسن با محبت نگاهش می‌کند، بدون این‌که
حرکتی کند، بدون این‌که حرف‌هایش را باور کند.
زنورکو معذب از کوره در می‌رود.

زنورکو ای بابا! عجب بساطیه! کنجکاوی، همدردی،
خفقان آورده. آدم وقتی با شما توی یک اتاقه خفه
می‌شه. بیرون! هوای اتاقو عوض می‌کنم! اتاقو
هوا می‌دم! خدا نگهدار!

زنورکو به طرف بالکن می‌دود برای این‌که واقعاً
نفس تازه کند مثل این‌که نزدیکی تن لارسن را
نمی‌تواند تحمل کند. لارسن اسبابش را جمع
می‌کند، ضبط صوت و دفترچه‌اش را برمی‌دارد.
اما پیش از این‌که بیرون برود به طرف دستگاه

موسیقی می رود و صفحه نوای اسرارآمیز الگار را
می گذارد.

زنورکو، غافلگیر نگاه خشمگینی به او می اندازد.

کی بهتون اجازه داد؟

زنورکو

نوای اسرارآمیز. موسیقی محبوب من. (مکث)
همین طور هم موسیقی محبوب شما.

لارسن

ولی...

زنورکو

حرفش را نیمه تمام می گذارد، سپس در حالی که با
بی اعتنایی شانه هایش را بالا می اندازد محو
تماشای منظره می شود. لارسن بارانیش را
می پوشد.

تظاهر می کنید که هیچ کس را دوست ندارید اما
این دروغه. می دونم با پولتون چی کار می کنید.
جمع می کنم، مال اندوزی می کنم.

لارسن

زنورکو

تمام پولتونو خرج مطالعات پزشکی می کنید.
(از جا می جهد) - محاله! چطور... (و از ترس این که مبادا
زیاد حرف بزند ساکت می شود). اشتباهه. (در سکوت فرو
می رود و به دوردست ها خیره می شود). اشتباهه.

لارسن

زنورکو

خدا نگهدار آقای زنورکو.

لارسن

خدا نگهدار.

زنورکو

لارسن بیرون می رود.

زنورکو متفکر به اتاق برمی گردد. به دور و برش
نگاه می کند، مردد است. در فکر است. سپس از در
داخلی خارج می شود. موسیقی ادامه دارد.

باز چند لحظه بعد صدای دو شلیک گلوله به گوش می‌رسد، سپس دوباره صدای پای کسی که می‌دود می‌آید.

لارسن نفس نفس‌زنان داخل می‌شود اما این‌بار بیشتر عصبانی است تا وحشتزده.
زنورکو آرام و متکبر ظاهر می‌شود.

لارسن واقعا که دیوانه‌اید، پاک زده به سرتون! گلوله‌ها از چند سانتیمتری من رد شدن.

زنورکو چی نتیجه می‌گیرید؟ که خوب شلیک می‌کنم یا بد؟

لارسن خشمگین اسبابش را روی زمین پرت می‌کند.

لارسن آخه از جون من چی می‌خواید؟

زنورکو (دارد تفریح می‌کند) - احساستونو. این‌که آدمو جای خرگوش بگیرن چه احساسی داره؟

لارسن آخه چی می‌خواید؟ خوب بگید و تمومش کنیم!

زنورکو (دوست داشتی) - بشینید. چیزی می‌نوشید؟ یک چتول؟ یک چتول کوچک؟ (آواز خوانان) هیچی بهتر از یک چتول نمی‌تونه گلورو تر کنه.

لارسن تورو خدا ادای آدم‌های مهمون‌نواز و درنیارین،

دیگه شورشو درآوردین. وقتی آدم روی کسی با تفنگ شلیک می‌کنه دیگه سی ثانیه بعد بهش مشروب تعارف نمی‌کنه!

زنورکو برای خودش یک گیلاس می‌ریزد. وقتی می‌خواهد گیلاس را به دهانش بیورد لارسن عصبانی آن را می‌قاپد و لاجرعه سر می‌کشد. زنورکو آرام برای خودش گیلاس دیگری می‌ریزد.

لارسن خیلی راحت می‌تونستید این مصاحبه رو قبول نکنید، همون کاری که با همه همکارام کردید. نه تنها منو پذیرفتید بلکه حالام نمی‌ذارید برم. از جون من چی می‌خواید؟ به هم نگاه می‌کنند.

زنورکو و شما، شما چی می‌خواید؟ از کجا می‌دونید من با پولم چکار می‌کنم؟ من خواسته بودم که مخفی بمونه.

لارسن پرس و جو. شما کلی پول به سازمان‌هایی که روی بیماری‌های خطرناک تحقیق می‌کنند می‌دید. هر کس دیگه‌ای واسه یک دهم این مبلغ کلی به خودش می‌بالید و همه جا جار می‌زد. چرا در این باره سکوت می‌کنید... چرا مخفیش می‌کنید؟

زنورکو (غرغرکنان) - من از روی سخاوت پول نمی‌دم، از ترسم پول می‌دم. (به سرعت موضوع را عوض می‌کند و شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. ضبط صوت را از ساک لارسن بیرون می‌آورد و بهش نشان می‌دهد). این جا چکار می‌کنید؟ اولین روزنامه‌نگاری هستی که قادرید

یک ضبط صوت را بدون برق و باطری کار
بندازید.

من...

لارسن

شاید می‌خواید بگید که متوجه نشده بودید. وقتی
از تون سؤال کردم بهم اطمینان دادید که نوار
می‌چرخه.

زنورکو

چرا... ولی... تو سفر از کار افتاد... به هر حال این
دستگاه‌ها به درد نمی‌خوره... تظاهر می‌کردم...
حافظه‌ام کافی...

لارسن

(مشکوک) - عجب؟!

زنورکو

لارسن می‌نشیند. به چهره زنورکو خیره می‌شود.
به چالش می‌خواندش.

می‌مونم. یک چیزی که برام تو دروغگوها جالبه اینه
که نمی‌تونن حقیقتو نگن. منم منتظرم که وقتم برسه.
به اندازه کافی آذوقه برای خوردن دارید؟

لارسن

زنورکو

منتظرم.

لارسن

منتظر چی؟

زنورکو

و شما؟

لارسن

به هم براق می‌شوند. زنورکو به سادگی
نتیجه‌گیری می‌کند.

یک آدم از یک آدم دیگه چی می‌خواد؟ چون کسی
جوابشو نمی‌دونه آدم‌ها به معاشرت با هم ادامه
می‌دن.

زنورکو

- لارسن شما چی می‌خواید؟
زنورکو و شما؟ (مکت) بن بست غریبه: اونا دو نفرن و هیچ‌کدومشون پیش قدم نمی‌شه حرف بزنه.
زنورکو زنورکو برای هر دوشان مشروب می‌ریزد. مکت.
زنورکو حالا که منتظریم برام از خودتون بگید.
لارسن نمی‌دونم چی دلم می‌خواد به شما بگم.
زنورکو ازدواج کردید؟ (لارسن جواب نمی‌دهد). بله، طبیعتاً.
شما ازدواج کردید و عاشق زنتون هم هستید، حداقل این‌طور خیال می‌کنید.
لارسن از چی به این نتیجه رسیدید؟
زنورکو از وجود شما یک رایحه‌ای به مشام می‌رسه، بوی زننده زندگی یکنواخت. بوی دمپایی، آبگوشت، زیرسیگاری تمیز، چمن مرتب، و ملافه‌های خوشبو... در شما نمی‌بینم که خطر کنید تا به خوشبختی متفاوتی از خوشبختی سایرین برسید. همه چیز طبق قاعده و عبوس است.
(می‌زند زیر خنده)
لارسن به نظر شما آدم مضحکی هستم؟
زنورکو بدتر از اون: معمولی هستید.
لارسن طوری درباره بشریت صحبت می‌کنید مثل این‌که یک سر و گردن از همه بالاترید.
زنورکو زورگو هستم، از خودراضیم، غیرقابل تحملم، هرچی بخواهید هستم ولی معمولی نیستم، نه.

- لارسن دقیقاً، این که آدم‌ها رو نگه می‌دارید تا دخلشونو
 بیارید عجیبه... این چی رو پنهان می‌کنه؟
 زنورکو (بالبغند) - سؤال خوبیه.
- لارسن دست بردارید... با نفرت با من صحبت می‌کنید،
 چرا؟ این نفرت از کجا می‌آد؟ ریشه نفرت
 هیچوقت خود نفرت نیست، چیز دیگه‌ای رو
 بیان می‌کنه... رنج، ناکامی، حسادت، اضطراب...
 زنورکو حالا واسه من فیلسوف هم شدید؟ واقعاً که از
 هیچ ابتدالی در امان نیستیم.
- لارسن عشق به نام خودش حرف می‌زنه اما نفرت از چیز
 دیگری صحبت می‌کنه. از چی رنج می‌کشید؟
 زنورکو وای که چه منقلب‌کننده است. این گنجینه
 همدردی... حالا لازمه که ادای پرستارها رو
 درآرید؟
- لارسن (با سادگی منقلب‌کننده‌ای) - نه دست خودم نیست.
 وقتی به یک انسان نگاه می‌کنم آدمی رو می‌بینم که
 قراره بمیره.
- زنورکو چه شوم!
- لارسن برای همینه که نمی‌دونم خشم چیه، واسه اینه که
 ناسزا نمی‌گم، که نمی‌تونم کتک بزنم. زیر پوست
 و گوشت اسکلت انسان رو می‌بینم.
- زنورکو (خشمگین) - خوب من حالم خیلی هم خوبه،
 متشکرم!
- لارسن واقعاً؟ انقدر از کسالت و تنهایی دارید دق می‌کنید

که به هر طرفندی متوسل می‌شید تا اولین کسی رو
که از راه رسیده نگه دارید.

زنورکو
لارسن

ولی شما کاملاً هر کی از راه رسید نیستید.
نه بابا؟ چرا؟ (مکت) وقتشه که برام توضیح بدید.

زنورکو تردید می‌کند و سرانجام می‌نشیند.

زنورکو

باشه. دیگه به اندازه کافی طفره رفتیم و
همدیگر رو بو کشیدیم. (تصمیم می‌گیرد با صراحت
جواب بدهد) من... من می‌خواستم شما این جا بیاید
چون فهمیدم که شما در نبروزنیک زندگی
می‌کنید. درسته که در نبروزنیک زندگی می‌کنید؟
(خوشحال از مسیر گفت‌وگو) - بله.

لارسن

دلم می‌خواست از نبروزنیک خبر داشته باشم...

زنورکو

لارسن آرام می‌شود و لبخندی بر لبانش
می‌نشیند. به نظر نمی‌رسد که از این تقاضای
زنورکو خیلی تعجب کرده باشد.

زنورکو

برام از نبروزنیک بگید!

لارسن

اون جارو می‌شناسید؟

زنورکو

آره... نه... یعنی که هیچوقت اون جا نرفتم ولی
درباره‌اش شنیدم... چرا این سؤال رو می‌کنید؟

لارسن

کتابتون... در عشق ناگفته، توصیفی که از این شهر
می‌کنید، یعنی شهری که زن مورد علاقه تون توش
زندگی می‌کنه، خوب... به نظرم رسید که
نبروزنیکه!

- زنورکو (معذب) - عجب؟!
 لارسن آره، اسم ده رو عوض کردید اما وقتی اوا لارمور
 درباره کوجه‌های ماریچ، کلیسای ساخته شده از
 آهن و کنده‌های درخت آبی رنگ صحبت می‌کنه،
 در واقع نبروزنیک رو توصیف می‌کنه.
 زنورکو اتفاقی این‌طور شده...
 لارسن و وقتی که این زن کنار فواره قرن هفدهم می‌ایسته
 چی؟ فواره‌ای که مظهر فتح قطب بزرگ به دست
 شاه گوستاوه. تنها فواره تصویری قرن هفدهم...
 که اتفاقاً در نبروزنیک وجود داره... برای کسی که
 نبروزنیک رو نمی‌شناسه باور نکردنیه، مگه نه؟
 زنورکو آره... آره... گاهی از این حالت‌های مکاشفه سراغ
 آدم می‌آد... پس در این صورت تصور می‌کنم شما
 تنها کسی نیستید که در نبروزنیک به این تشابه پی
 بردید؟
 لارسن مسلماً... ولی آخه تو شهر به این کوچکی بعید
 می‌دونم خیلی خواننده داشته باشید...
 زنورکو (مایوس) - ا؟ واقعا... شما اون‌جا درباره کتابم با
 هیچ‌کس صحبت نکردید؟
 لارسن نه... به‌خاطر ندارم... (چهره‌اش روشن می‌شود). آهان
 چرا، یک کسی هست که کتاباتونو می‌خونه، که
 خیلی دوستون داره، که حتا خیلی بهتون ارادت
 داره، آره، چطور به فکرم نرسید!
 زنورکو (تقریباً باتب) - آره، بگید، بگید...

لارسن
کشیش. آره کشیش دیوونه شماست، باور کنید. با
این حال مرد مشکل پسندیه که خیلی هم با سواده.
به نظر می‌رسد ز نورکو عمیقاً مأیوس شده است و
لارسن از یأس او لذت می‌برد.

زنورکو
ولی با این حال به نظر می‌آد... که... یادم می‌آد...
یکی دو نامه از نُبر و زنی که دریافت کرده بودم... بین
نامه‌های زیادی که برام می‌رسه... نامه‌های یک زن،
زنی که توده شما استاد ادبیات بود... صبر کنید الان
اسمش یادم می‌آد...

لارسن
زنورکو
یک زن... استاد ادبیات... یک زن زیبا؟
آره، یک زن خیلی زیبا! (حرفش را پس می‌گیرد). یعنی
من چه می‌دونم، از نامه که معلوم نمی‌شه، مگه
نه... ولی از اعتماد به نفسی که تو نامه‌هاش بود
معلوم می‌شد از اون زن‌هاییه که مردها هیچ
چیز رو از شون دریغ نمی‌کنن... خدایا اسمش چی
بود... هلن...

لارسن
زنورکو
لارسن
زنورکو
هلن میتیرناک.
خودشه! هلن میتیرناک! می‌شناسینش؟
معلومه! نُبر و زنی که ده کوچیکه.
حالش چطوره؟ دیگه ازش خبر ندارم.

لارسن بلند می‌شود و با تعجبی آشکار می‌گوید:

لارسن لابد نمی‌خواید بگید که منو پذیرفتید تا سراغ هلن می‌رناک رو بگیری؟

زنورکو نه... معلومه که نه... چه بامزه‌ست... نه بابا... ولی حالا که حرفش پیش اومد... هیچوقت درباره‌ من با اون صحبت نکردید؟

لارسن نه، هیچوقت. واقعاً هیچوقت. هیچوقت درباره شما یا کتاب‌هاتون با هم صحبت نکردیم.

زنورکو لبخند مشعوفی می‌زند.

زنورکو به هر حال، درسته. دلیلی نداشت درباره‌ من صحبت کنه.

لارسن آره، دلیلی نداشت. (مکث). شما کتابتونو به ه. م. تقدیم کردید، منظور هلن می‌رناکه؟

زنورکو می‌زند زیر خنده.

زنورکو چه فکر عجیبی...

لارسن زیادی می‌خندید...

زنورکو فکر می‌کنید من کتابمو به یک ستایشگری که

معلم ادبیات یک ده‌کوره یخ‌زده است تقدیم

می‌کنم، اونم فقط برای این که دو سه دفعه برام

نوشته که کتابمو دوست داره؟ در این صورت

باید هر روز بیست تارمان به این و اون تقدیم

می‌کردم، چون این تعداد نامه‌ایه که به‌طور متوسط

دریافت می‌کنم.

لارسن زیادی توضیح می‌دید. ه. م. پس همون هلن

میرناکه؟

زنورکو گوش کنید، برای این که خیالتون راحت شه بهتون می گم ه. م. کیه. اون هانری متزجر^۱ اولین ناشرمه. تمام موفقیت شغلیمو مدیون اونسم. ولی چون مرده و منم ناشرم رو عوض کردم، به احترام ناشر جدیدم فقط حروف اول اسمشو گذاشتم.

لارسن عجب!...

زنورکو بهتون که گفته بودم: حقیقت همیشه مایوس کننده است.

لارسن بلند می شود، بارانی و کیف دستیش را برمی دارد.

لارسن خوب آقای زنورکو، بیشتر از این مزاحمتون نمی شم. بی نهایت از شما به خاطر این گفت و گوی اختصاصی سپاسگزارم. برمی گردم تاپیش کنم و برای تحریریه بفرستم.

زنورکو یعنی چه؟! هنوز که تموم نکردیم.

لارسن من درباره نبروژنیک براتون حرف زدم. شما هم کلی کلمات قصار قراردادی به خوردم دادید. دیگه از این بهتر نمی شه.

زنورکو چطور؟ من که چیزی نگفتم!

لارسن می دونید، خودمونو که نباید گول بزنیم. صفحات فرهنگی روزنامه محدوده، و حتا برای شما هم

بیشتر از یک نصف صفحه روز چهارشنبه بهم نمی‌دن. به اندازه کافی مطلب دارم.

ای بابا... دست وردارید... برنده جایزه نوبل به یک روزنامه محلی وقت مصاحبه اختصاصی می‌ده... به سردبیر تون بگید که...

زنورکو

اون بی سواده. (ضبط صوتش را جابه‌جا می‌کند). نه، نه، تنها حالتی که می‌شه از صفحات ادبی خارج شد اینه که یک اتفاق مهم، یک خبری داشته باشید که تغییر صفحه رو توجیه کنه.

لارسن

مثلاً؟

زنورکو

که مثلاً سال‌ها در نبروزنیک زندگی کردید... که زن زندگی‌تونو اون‌جا شناختید. که اوقات عاشقانه‌ای باهاش در نبروزنیک داشتید... در این صورت می‌شه توجیهش کرد... وگرنه... فقط صفحه ادبیات مال شماست، نه بیشتر.

لارسن

زنورکو بین لارسن و در خروجی قرار می‌گیرد.

خوب اگه خبر می‌خواید... بهتون خبر می‌دم، اونم از اون خبرهای داغ! و اختصاصی! ببین پسرم این همه راه رو که بی خودی نیومدی، بهم بر می‌خوره...

زنورکو

زنورکو به تکاپو می‌افتد که مانع رفتن لارسن شود.

خبر داغ می‌خواید؟ خیلی خوب خبر داغ بهتون می‌دم.

زنورکو

لارسن (جدی) - چرا بهم چنین لطفی می کنید؟ دارید بهم هدیه می دید؟

زنورکو لطف نیست، بده بستونه. من یک خبر بهتون می دم، شما هم برای من خدمتی انجام می دید.

لارسن (هم چنان جدی) - چه جور خدمتی؟
زنورکو این که یک نامه را با خودتون ببرید و شخصاً به دست صاحبش برسونید.

لارسن دوباره می نشیند. (مکث)

لارسن می خواهید باز هم دروغ بیافید.
زنورکو دلم که می خواست.

لارسن از کجا بدونم راست می گید؟
زنورکو از بی قوارگیش. دروغ ظرافت داره، هنرمندانه است، اون چیزی رو بیان می کنه که باید می بود، درحالی که حقیقت محدود می شه به چیزی که هست. یک دانشمند و یک کلاه بردارو با هم مقایسه کنید: فقط کلاه برداره دنبال آرمانشه.

لارسن گوشم با شماست.
زنورکو (آرام و شمرده) - الهام بخش اوا لارمور یک شخصیت واقعی است، زنی که دوست داشتم. هم ولایتی تون هلن میترناک.

لارسن به طرز غلو آمیزی یکه می خورد.

لارسن نه بابا؟

زنورکو چرا. پانزده سال پیش با هم آشنا شدیم. (خوشحال از

یادآوری این خاطرات می‌خندد). هلن رو در یک همایش دربارهٔ ادبیات جدید کشورهای اسکانندیناوی، شناختم. اون وقت دانشجو بود، ردیف سوم نشسته بود و پاهاش رو بین ردیف صندلی‌ها دراز کرده بود. همین‌که دیدمش احساس کردم که حالت آشنایی داره. از وجودش یک چیز آشنایی ساطع می‌شد. قبلاً دیده بودمش؟ نه. اما از بس نگاهش کردم فهمیدم این حالت آشنا از کجا می‌آد: از زشتیش.

ببخشید؟

لارسن

زنورکو

چهرهٔ آدم‌های زیبا خودش یک جور معماری داره حتا وقتی هیچ حالتی رو نشون نده. آدم‌های زشت مجبورن لبخند بززن، چشماشونو برق بندازن، دهنشونو تکون بدن تا به این صورت بی محتوا روح ببخشن. از چهرهٔ هلن چیزی که یاد آدم می‌موند احساسات بودند نه خطوط صورتش. هلن محکوم بود که دایم احساساتشو بروز بده.

تازه یک پوستی هم داشت که منو معذب می‌کرد. وقتی نگاهش می‌کردم معذب می‌شدم و مورمورم می‌شد، مثل این بود که گوشتشو به آدم عرضه می‌کرد، که گوشتش ملموس بود... به زحمت جرئت می‌کردم طرف هلن نگاه کنم. احساس می‌کردم که مردم مجم‌رو در حال فشار دادن، لمس کردن، دستمالی کردنش می‌گیرن. به خودم می‌گفتم

«این دختر بیچاره چه پوست بی حیایی داره».
 هیکلش هم بهتر نبود. هلن در واقع خوش هیکل بود، ولی نمی‌دونم چی داشت که حال آدمو به هم می‌زد... دلم آشوب می‌شد، یک چیزی مثل...
 ترحم... آره، در مقابل این سینه زیادی سفت، زیادی بالا، زیادی برجسته، ساق پای زیادی عضلانی احساس نوعی دلسوزی مضمزکننده می‌کردم. بدنش به‌نظرم برجسته و هوس‌انگیز می‌آمد. زیر لباسش برهنه بود، و این چشم‌چرانم می‌کرد. زیرچشمی به همکارهام نگاه می‌کردم. یقین داشتم که همه‌مون در جریان عرضه بدن و قیح این زن بودیم.
 این دل به‌هم خوردگی دست از سرم بر نمی‌داشت.

سر شب در مهمانی ککتل کمی با هم حرف زدیم. جذابیت، صدا، لبخند، گفت‌وگو. به‌نظر می‌رسید که اصلاً از عجیب بودن قیافه‌اش خبر نداره.
 شب موقع خواب به اون فکر می‌کردم، با خودم تکرار می‌کردم «دختر بیچاره همه محاسن دنیا رو داره به‌جز اون‌تی که قادره یک مردرو خوشبخت کنه». تو ذهنم لخت مجسمش می‌کردم و خنده‌ام می‌گرفت. به‌نظرم می‌رسید که طبیعت از دستش در رفته و در حق اون بی‌عدالتی کرده. به‌نظرم می‌رسید که آدم بی‌رحمی هستم. مهم نیست. هر

روز با دقت می‌رفتم تو بحرش و هر شب وقتی
 منتظر بودم خوابم بیره بهش فکر می‌کردم. یک
 روز شستم خیردار شد که یکی از همکارهام تو
 سمینار رفته تو خطش. حرصم رو قورت دادم:
 یعنی چه؟ می‌خواست دستش بندازه؟

بلافاصله به این فکر افتادم که باید از این زن
 محافظت کنم. از سر میزم بلند شدم، به طرفش
 رفتم و برای شام دعوتش کردم. کلی از خودم
 احساس رضایت می‌کردم: اقلأ این طوری این زن
 بیچاره رو از دست یک پدر سوخته بد نیت نجات
 می‌دادم.

شب مثل این که راستی راستی یک قرار ملاقات
 عاشقانه دارم حسابی به خودم رسیدم و کلی تو
 دلم تفریح می‌کردم. لباس پوشیدم، تاکسی صدا
 زدم، و اونو به صرف شام در یکی از بهترین
 رستوران‌های شهر مفتخر کردم، و در آنجا بدون
 این که از قبل پیش‌بینی کرده باشم شروع کردم به
 غر زدنش. از این کار تفریح می‌کردم: در واقع کار
 خیری انجام می‌دادم چون به این زن چیزی
 می‌دادم که بدون شک هیچ مردی نمی‌داد. در ابراز
 توجه و محبت سنگ تموم گذاشتم، و حسابی از
 کار خودم شنگول بودم...

نصف شب رسوئدمش به محل اقامتش. بهم
 تعارف کرد که آخرین گیلاس کذایی رو تو

منزلش بنوشم. با شیطنت قبول کردم. آگه اونم قاطی بازی می شد دیگه نور علی نور بود و کمدی کامل می شد. گپ زدیم، مشروب خوردیم. روی تخت کوچک دانشجویش نشسته بود و من نگاهش می کردم: می خواستمش. تو دلم می گفتم «چه حیف که انقدر زشته».

کی دستش رو به طرف اون یکی دراز کرد؟ یک ساعت بعد هر دو در آغوش هم بودیم. عجب حالی بود، عجب شبی بود مثل روز روشن... مواظب زن های زشت باشید، نمی شه در برابرشون مقاومت کرد...

من مثل شما آدم پیچیده ای نیستم: از همون لحظه ای که هلن میترناک رو دیدم به نظرم فوق العاده اومد.

لارسن

این خاصیت عشق من و اونه: بعد از من همه مردها اونو از دید من می بینن.

زنورکو

(مردد) - هنوز برام روشن نیست چطور غررش زدید.

لارسن

من غررش نزدم، اون منو غر زد. هیچ زنی نمی تونه سقوط مردی را ببینه. (مکت، به خاطرانش می اندیشد، باصداقت). وقتی در برابر او بودم خلع سلاح می شدم، انگار پنج سال، ده سال یا بیست سالم بود، در تمام سنین عمرم همیشه همین آدم بودم، بعد از آشنایی با اون بود که بالاخره بچگی و

زنورکو

جوونی کردم اونم در سن چهل سالگی و چلچلی.
 (ادامه می دهد، از حرف هایش لذت می برد:) ماه ها با هم
 زندگی کردیم بدون این که از هم جدا شیم،
 طرف های دانشگاه یک آپارتمان اجاره کرده
 بودم. خود پسندیم به نظرش طنز جلوه می کرد،
 می خندوندمش. فکر می کنم واقعاً آدم شیرینی
 شده بودم همون طوری شده بودم که اون منو
 می دید. سرپاشو غرق هدیه می کردم، دیگه برای
 اولین بار تو زندگیم می دونستم با پولم چکار کنم.
 و اون انقدر منو دوست داشت که باعث می شد من
 هم خودمو دوست داشته باشم.

چرا با هم ازدواج نکردید؟

لارسن

(با خنده) - برای یک نویسنده ازدواج مثل یک کهنه
 زمین شویی وسط کتابخونه است. (مکت). یک
 دیوونگی کوچک رو به یک حماقت طولانی
 ترجیح می دم.

زنورکو

به این آسونی نمی تونین از جواب طفره برین.
 چرا خواستید قطع رابطه کنید؟ خوشبختی دلتونو
 می زنه؟

لارسن

هلن برام خیلی اهمیت داشت. وقتی واسه هم
 قسم می خوردیم که «همیشه» همدیگرو دوست
 داشته باشیم، دلم می خواست این «همیشه» واقعاً
 برای ابد ادامه پیدا کنه. می دونم که در عشق و
 عاشقی های آتشین همه به هم قول ابدیت می دن

زنورکو

اما این ابدیت خیلی زود می‌گذره.

می‌ترسیدید که شور و اشتیاقتون فروکش کنه؟
معلومه. مثل اینکه که قول بدین همیشه تب داشته
باشید. برای این‌که عشقمون محکم شه جدایی را
بهش تحمیل کردم.

لارسن

زنورکو

هنوز از کارتون سر در نمی‌آرم.

سر در نمی‌آرید؟ آخه زندگی دونفره تئیش
غیر قابل‌تحمیلی ایجاد می‌کرد: این‌که آدم کنار هم
توی یک اتاق بمونه، توی یک تخت، دایم یادمون
می‌انداخت که از هم جداییم. هیچوقت مثل وقتی
که دایم باهاش تماس داشتم خودمو تنها حس
نکرده بودم. روی هم می‌پریدیم تا عطشی رو که
به جونمون افتاده بود، یک عطش سیری‌ناپذیر رو
که به جنون می‌گرایید سیراب کنیم... دیوانه‌وار و
طولانی... می‌خواستیم در درون یک جسم حل
شیم. هر جدایی برامون مثل قطع عضو بود...
وقتی همدیگرو لمس نمی‌کردیم از غیظ نعره
می‌زدیم، به در و دیوار می‌کوبیدیم... اگر یک روز
می‌رفت بیرون پڑمرده می‌شدم... خیلی زود دیگه
آپارتمانو ترک نکردیم، فکر می‌کنم پنج ماهی تو
بغل هم بودیم.

لارسن

زنورکو

با اون بود که با تمام درد و بیچارگی عشق آشنا
شدم. هیچوقت بی‌رحمی رو که در پس یک
نوازش نهفته است حس کردید؟ فکر می‌کنید که

نوازش آدم‌هارو به هم نزدیک می‌کنه؟ نه،
 آدم‌هارو از هم جدا می‌کنه. نوازش کلافه می‌کنه،
 اعصاب خرد کنه. فاصله‌ای بین کف دست و
 پوست به وجود می‌آد، در پس هر نوازشی دردی
 هست، درد این‌که نمی‌شه واقعاً به هم رسید.
 نوازش سوء تفاهمیه بین تنهایی که می‌خواد
 خودشو نزدیک کنه و تنهایی که می‌خواد بهش
 نزدیک شن... اما فایده‌ای نداره... هرچی بیشتر به
 هیجان می‌آید، بیشتر دور می‌شید... آدم فکر
 می‌کنه داره تن کسی رو نوازش می‌کنه در حالی که
 داره سر زخمو باز می‌کنه...

پس با تمام وجود همدیگرو تنگاتنگ
 می‌فشردیم. مثل دو نجات غریق یا دو غریق سینه
 به سینه از دم دیگری تنفس می‌کردیم، سعی
 می‌کردم خودمو در وجودش محو کنم و اون
 سعی می‌کرد خودشو در وجودم حل کنه.
 می‌خواستیم هرچی که مارو از هم جدا می‌کرد
 خراب کنیم، از بین ببریم، در همدیگه حل بشیم،
 سرانجام در یک آمیزش ابدی یکی بشیم و به هم
 پیوندیم. اما هرچه نعره می‌زدیم، تقلا می‌کردیم
 من هم چنان مهمان بودم و اون میزبان. من
 هم چنان خودم بودم و اون خودش. با این‌که به هم
 نمی‌تونستیم برسیم امید لذت هم چنان در ما باقی
 بود. حسش می‌کردیم که بزرگ و بزرگ‌تر

می شد، از ش گریزی نبود، می دیدم که این لحظه‌ای که سرانجام با هم خواهیم بود و درهم تلاشی خواهیم شد فرا خواهد رسید تا شاید سرانجام...

یک لرزش... یک لرزش دیگه. و از نو تنهایی... خوشی کوچک مفلوکی که از نو تن ها رو جدا می کنه، که فراق می آره. احساس بی عشقی. هر کدو ممون به یک طرف تخت می غلتید، رها شده در سرما، در عزلت، در سکوت، در مرگ. دیگه دو نفر شده بودیم. برای ابد. و از زمانی که گمان می کردم از درون خود خارج شده بودم تنها در من خاطره‌ای باقی مانده بود، احساس تلخکامی اندوهگین و جادویی، مثل عطر گل ماگنولیا که یک شب تابستان رو سنگین می کنه... لذت چیزی نیست مگر نوعی احساس شکست در تنهایی. من این طور به نظرم نمی آد.

لارسن

(ادامه می دهد) - شما اصلاً چیزی به نظرتون نمی آد. دیگه اسمش عشق نبود، بردگی بود. دیگه هیچی نمی نوشتم، فقط به اون فکر می کردم، بهش احتیاج داشتم.

زنورکو

و اونو فدا کردید.

لارسن

بیخشید؟

زنورکو

شما هلن میترناک رو فدای اثرتون کردید، این آدم کشیه.

لارسن

زنورکو ابدأ. عشقمونو پاک تر، با ارزش تر و قوی تر کردیم.

لارسن عجب؟ برای شما دلبر دلخواه کسیه که نیست؟
زنورکو (پرخاشگری لارسن برایش جالب است) - آرام! از وقتی که دیگه رو هم نپریدیم، رابطه مون ابعاد دیگه ای پیدا کرد. وقتی با هم نامه نگاری می کردیم از ادبیات، فلسفه، هنر حرف می زدیم، درباره هر صفحه ای که می نوشتم اظهار نظر می کرد، هیچ هم ملاحظه نمی کرد. فکر می کنم هلن تنها منتقد با صداقتی بود که تا حالا شناختم و در مواقع درماندگی، وقتی که خودم رو خالی تر از باد هوا می دیدم بهم اعتماد به نفس می داد.

لارسن چه راحت!
زنورکو (هر لحظه برایش جالب تر می شود). آقای روزنامه نگار خوب گوش کنید، فکر می کنم که زیادی احساسی برخورد می کنید. خبر دست اول می خواستید منم دارم بهتون می دم. به جای این که به این حال بیفتید باید کلی هم ذوق کنید. (آمرانه) وقتی این جور مسایل با عشق قاطی می شه کثافت می شه. من و هلن وظیفه داشتیم از این تکان های مبتذل فراتر بریم. (به فکر می رود، لحظه ای تردید می کند و نامه ای از جیبش درمی آورد). ایناهاش می خواستم بهم خدمتی بکنید. این نامه را می گیرید، می دید به هلن می ترناک و ازش می خواید که جلوی خودتون نامه رو بخونه.

لارسن
زنورکو
چرا؟ دیگه نامه هاتونو باز نمی‌کنه؟
گوش کنید این کار رو در حقم بکنید و جر و بحث
هم نکنید.

لارسن نامه را می‌گیرد. ولی دوباره به بحث قبلی
برمی‌گردد.

لارسن
زنورکو
لارسن
زنورکو
نه هیچ سر در نمی‌آرم... خودتونو و ادار به سکوت
می‌کنید، خودتونو مجبور می‌کنید که به این
احساس کمبود تن در بدید...
(با آرامش) - شمشیر ترستان.
ببخشید؟

زنورکو
شمشیر ترستان. داستان ترستان و ایزوت رو که
می‌شناسید، اونم از افسانه‌های این جاست...
بزرگ‌ترین عشاق دنیا زندگی خاکیشونو روی
یک تخت به پایان می‌برن، برای ابد در کنار هم
دراز می‌کشن در حالی که شمشیری میانشون
هست که از هم جداشون می‌کنه، شمشیر
ترستان.

لارسن
شما عشقو دوست ندارید، درد عشقو دوست
دارید.

زنورکو
لارسن
چه مزخرفاتی.
شما هلن رو می‌خواید و اسه این که بسوزید،
خاکستر بشید، آه و ناله کنید... نه واسه این که
زندگی کنید.

زنورکو
(نقش لارسن را بازی می‌کند) - من میل شدیدی به

مردن دارم.

لارسن

به هر حال حتما نمی‌دونید اون زن واقعا کیه.

زنورکو

(از پر خاشگیری لارسن خنده‌اش می‌گیرد) - خوب واسه شما چه فرقی می‌کنه؟

لارسن

شما هلن رو دوست ندارید، درد و رنجتونو دوست دارید، غرابت ماجراتونو، حرمان یک جدایی خلاف طبیعت رو... شما به حضور هلن احتیاجی ندارید، غیبتشو می‌خواید... نه اون هلن واقعی رو و همون‌طور که هست بلکه هلنی رو که دلتنگشید. آره، خوب کاری کردید به مردم نگفتید که موضوع کتاب رو از زندگیتون گرفتید. چون می‌فهمیدن که ابل زنورکو، ابل زنورکوی بزرگ، فقط یک پسر نوبالغ با صورت پر جوشه که پانزده سال آژگار در انتظار رسیدن پست چی چشم به راه مونده بود!

زنورکو

بابا آروم! عصبانیت شما کاملاً بی‌ربطه.

لارسن

نباید هرگز این زن رو ترک می‌کردید. وقتی از خودتون دورش کردید داغون شد.

زنورکو

دیگه واقعا کم آوردید! همه چی بین ما قوی بود، هم نوازش، هم جدایی. من چیزی رو فدا نکردم، هر دو مون موافق بودیم. اگر نه به نظر شما چرا قبول کرد؟

لارسن

گمان می‌کنم مثل همه کسانی که روحیه عاشق‌پیشه دارن اون هم طبیعتش مستعد بدبختی بود. (مکث) بعدش هم... شمارو دوست داشت.

واقعا شوهرش هستید...

لارسن آرام از کیف پولش یک عکس بیرون می آورد.

لارسن عکس عروسیمونو می خواهید؟

زنورکو وقتی به عکس نگاه می کند دگرگون می شود. اول خیلی منقلب می شود.

زنورکو من... من... بعد از این که از هم جدا شدیم هیچوقت دیگه ندیده بودمش... (بی اختیار) چقدر زیباست...

سپس عمداً احساساتش را به فوران تحقیری شادمانه مبدل می سازد.

زنورکو چه مضحک... این شمايید اون جا با لباس مبدل ساقدوش؟... و کراواتتون یک پیونده؟ واسه پوشیدن این چیزها پول هم می دید یا بهتون پول دادن؟ این دیگه چیه، این بشقاب پرنده روی سر هلن؟ یک کلاه... نه واقعا که نمایش مضحکيه! این ها عکس های یک بالماسکه است، یک شب سال نوست که خواستید پاک دلک بازی در آرید؟ (به خودش تسلی می دهد) دستم انداختید! شک ندارم که هلن رو می شناختید ولی هلن پانزده ساله که تنها زندگی می کنه! هلن پانزده ساله که هر روز برام نامه می نویسه، هلن شوهر نکرده. (عکس را به او پس می دهد). این کلک عکس هم بدک نبود.

لارسن یک کاغذ دیگر از کیف پولش در می آورد.

لارسن شاید این شناسنامه متقاعدتون کنه. هفتم آوریل

دوازده سال پیش.

دوازده سال...

زنورکو

زنورکو نگاه می‌کند و سپس کاغذ را پس می‌زند.
عمیقاً درمانده شده است. سرانجام زیر لب زمزمه
می‌کند:

بچه هم دارید؟

زنورکو

زنورکو از جواب هراس دارد. لارسن به او نگاه
می‌کند و با تلخی و صداقت جواب می‌دهد:

نه.

لارسن

زنورکو از این‌که حداقل از این عذاب در امان
مانده است، آه بلندی می‌کشد. سپس در حرکتی
ناگهانی کتابش را برمی‌دارد و با خشم آن را ورق
می‌زند.

دارید چکار می‌کنید؟

لارسن

می‌خوام بدونم هفت آوریل دوازده سال پیش
برام چی نوشته بود؟ چی می‌تونست از روز
عروسیش برام تعریف کنه! (صفحه رو پیدا می‌کنه).
نامه‌ای نیست.

زنورکو

لارسن لبخند می‌زند. زنورکو دست‌بردار نیست.

فرداش چی؟ (می‌خواند) «هشتم آوریل. عشق من،
به روشنایی سپیده‌دم می‌نگریستم و به تو فکر
می‌کردم. به خودم می‌گفتم چه بسا من و تو هر دو
در این لحظه داریم به یک خورشید، روی یک
زمین، در یک آن می‌نگریم و با این حال
نمی‌تونستم خوشبخت باشم...» (باطر و باس)

زنورکو

عجب ترانه‌ای برای یک تازه عروس. نه واسه شما خوبه نه واسه من.

لارسن شانته‌هایش را بالا می‌اندازد. زنورکو فرسوده کتاب را سر جایش می‌گذارد.

زنورکو و من اون روز چکار می‌کردم؟ چطور هیچی حس نکردم؟ شاید مریض بودم... (فکر می‌کند) پس شما می‌دونستین، قبل از این‌که این‌جا بیایید همه چیز رو می‌دونستید؟

لارسن معلومه. والا واسه چی فکر می‌کنید خواستم ببینمتون؟

زنورکو (حیران) - چرا هیچوقت بهم نگفت؟

لارسن به زنورکو خیره می‌شود و از طرف هر دو شان با خودش سوال و جواب می‌کند، گویی فکر نویسنده را می‌خواند و در انقلاب درونیش شریک است.

لارسن آخه از اون چسی می‌دونید؟ پنج ماهی فقط خودتونو به اون مالوندید بعد هم جوابش کردید. هیچوقت یک زوج نشدید، قبلش فلنگو بستید!

زنورکو (با بدجنسی) - تازه یک قورت و نیمه تون هم بالاست؟ اگه این‌طور نبود حتا پس مونده‌های من هم بهتون نمی‌رسید.

لارسن هر کی می‌تونه عاشق بشه اما دوست داشتن...

زنورکو (نیرویش را باز یافته است) - تورو خدا دست وردارید... همزیستی ابتدایی تونرو با یک رابطه پانزده ساله مقایسه نکنید. من و هلن دایم به هم

فکر می‌کنیم. هر روز واسه هم نامه می‌دیم...

همه چی رو برای هم تعریف می‌کنیم...

(باطنه) - همه چی رو؟ (این کلمات به هدف می‌خورد و زنورکو ساکت می‌شود). از هلن چی می‌دونید؟ در مکاتباتتون اون خودشو در قالب زنی درآورده بود که شما خوشتون می‌آمد. وفادار، دلسوز، بی‌دردسر، چشم به راه و اسیر نبوغ شما. خودمونیم آقای زنورکو شما که استاد دروغ‌گویی هستید فقط دروغ‌های خودتون به مذاقتون سازگاره؟

لارسن

حقش بود بهم می‌گفت... می‌تونست بهم بگه با شما ازدواج کرده...

زنورکو

شاید نمی‌خواست ناراحتتون کنه؟ نمی‌خواست بهتون بگه که زندگی می‌تونه بدون شما هم ادامه پیدا کنه. نمی‌خواست نشوتتون بده که کسی می‌تونه حتا جای شمارو هم بگیره. اون خواست غرورتون که نه دهم وجودتونو گرفته، جریحه‌دار نشه. باید قبول کرد: بعد از ابل زنورکو هم زندگی ادامه داره. (مکث. با کمی بی‌رحمی تأکید می‌کند). این بیوگی کامل بعد از جدایی به نظرتون عجیب نمی‌آمد؟ هیچوقت در مجرد بودنش شک نکردید؟ نه. نه عشق ما رعد آسا بود. طبیعتش طوری بود که فقط از خود خاکستر به جا می‌داشت...

لارسن

زنورکو

ولی با این حال خاکسترهای شما خیلی گر می‌گرفت.

لارسن

- زنورکو ببخشید؟
 لارسن منظورم تمام زن‌هایی است که شب‌ها براتون
 می‌آوردن...
- زنورکو مسایل رو قاطی نکنین. هیچ‌کدوم از این
 بدکاره‌های سرخ و سفید و لوند که گاهی شب‌ها
 می‌آن سراغم جای هلن رو نگرفتن. اونارو برای
 اون چه هستن دوستشون دارم و به دلیل اون چه
 نیستن ترکشون می‌کنم. خیلی ساده است فقط
 برای تندرستیه... من یک مردم. نیاز دارم که بعضی
 از تمایلاتم رو ارضا کنم.
- لارسن واسه این‌که زن‌ها از این تمایلات ندارن؟
 زنورکو با بدجنسی به طرفش برمی‌گردد.
- زنورکو می‌خواید باور کنم که هلن شمارو به‌عنوان اسب
 تخم‌کشی انتخاب کرده؟ که با مردی که دو ساعت
 در روز باهاش کیف می‌کرد ازدواج کرده؟ اونم
 شما؟ به نظرم شما همونقدر هوس‌انگیز هستید که
 یک تره‌فرنگی پخته!
- لارسن عجب! مرد شناس هم هستید؟
 زنورکو بلدم مردهای خانم‌بازرو تشخیص بدم، از
 پره‌های دماغشون می‌فهمم: پره‌های بینیشون
 برای استشمام ساخته شده، دماغی که لازم داره
 نزدیک شه تا بو بکشه، دماغ پرسه‌زن، دماغی که
 توی کش و قوس‌ها... بو می‌کشه. شما پره‌های
 بینتون محترمانه است.
- لارسن عجب!

- زنورکو (ممرانه) - هلن شهوانی ترین زنییه که تا حالا شناختم. نمی دونم شما چطور از پیش برمی آید؟...
- لارسن (صادقانه) - هلن این چیزها برایش مهم نیست. ما به ندرت عشقبازی می کردیم.
- زنورکو می بینید!
- لارسن اون این طور می خواد. بهم می گه که نیازی نداره.
- زنورکو مؤدبانه دارید می گید که تو تخت فقط به درد خوابیدن می خورید.
- لارسن آرام می زند زیر خنده. بدو بیراهه های زنورکو درس اثر نمی کند و می فهمیم که خودش را برای این رودرویی آماده کرده بود.
- لارسن داره دستگیرم می شه چی تو شما می لنگه.
- زنورکو ا؟
- لارسن ادبتون.
- زنورکو زنورکو خودش را روی مبل می اندازد. در واقع قبول می کند که حق با لارسن است و فرسوده لحنش را تغییر می دهد.
- زنورکو از این جا برید. این وضع همه مونو از بین می بره. اگر خواستم تو این جزیره زندگی کنم برای این بود که از این جور ابتذال ها در امان باشم.
- لارسن هیچ دلم نمی خواد برم.
- زنورکو زن، شوهر، معشوق فریب خورده، تمام این ها بوی گند ابتذال می ده. گمان می کنم که تو جیبتون یک هفت تیر دارید.

<p>ابدأ.</p> <p>(درحالی که آه می‌کشد) - حیف.</p> <p>«هلن شهوانی‌ترین زن»... ولی واقعاً تصور می‌کنید که هر دو مون یک زن رو می‌شناسیم؟ دو تا هلن وجود داره: هلن شما و هلن من. چرا فکر می‌کنید هلن می‌تونست مثل یک تکه سنگ یکنواخت باشه؟ اگر اون هر دوی ما رو انتخاب کرد برای این بود که می‌خواست با هر یک از ما زنی متفاوت باشه. باشما سودای پر تب و تاب و با من عشق.</p>	<p>لارسن</p> <p>زنورکو</p> <p>لارسن</p>
<p>(با طعنه) - پسر بیچاره من: عشق! چند وقته که ازدواج کردید؟</p> <p>دوازده سال.</p>	<p>زنورکو</p> <p>لارسن</p> <p>زنورکو</p>
<p>دوازده سال؟ این دیگه اسمش عشق نیست، تنبلیه. (اعتماد به نفس می‌یابد) شما فکر می‌کنید قوی هستید چون در یک همجواری حیوانی زندگی می‌کنید، مثل گاوها توی یک اصطبل، اما روزمَرگی دیوارهای فاصله رو بر نمی‌داره، برعکس دیوارهای عظیم نامرئی به وجود می‌آره، دیوارهای شیشه‌ای، که هر روز بلندتر می‌شن، در طول سال‌ها ضخیم‌تر می‌شن، و زندانی درست می‌کنن که توش آدم‌ها هر روز همدیگرو می‌بینن ولی دیگه هیچوقت به هم نمی‌رسن. روزمَرگی! شفافیت روزمَرگی! ولی این شفافیت کدره. آه عشق باشکوهی که در عادت به خواب می‌ره،</p>	

عشق باشکوهی که به فرسودگی اجازه می‌ده نفوذ کنه، آره عشق باشکوهی که از خستگی، از جوراب‌هایی که بوی گند می‌ده، انگشت‌های تو دماغ، باد در کردن‌های زیر ملافه تشکیل شده.

لارسن

آدم وقتی زندگی رو دوست نداره به درجات والا پناه می‌بره.

زنورکو

و آدم وقتی تعالی را دوست نداره تو لجن زندگی فرو می‌ره.

لارسن

ماجرای ما واقعیه، به هم نزدیکیم، با هم حرف می‌زنیم، هر روز همدیگرو لمس می‌کنیم. هر روز وقتی بیدار می‌شم پشت گردنشو می‌بینم. ما این خطرو پذیرفتیم که یا همدیگرو راضی کنیم یا مایوس. شما هیچوقت شهامت‌شو نداشتید که یک زوج بسازید.

زنورکو

آره ضعفشو نداشتیم!

لارسن

شهامت! شهامت قبول کردن تعهد، اعتماد کردن. شهامت این‌که دیگه مرد رؤیایی نباشید بلکه مرد واقعی باشید. می‌دونید معنی صمیمیت چیه؟ معنیش چیز دیگری نیست مگر آگاه بودن به حدود توانایی خود. باید با قدرت خود برای همیشه وداع گفت، و باید این مرد حقیر رو نشون داد بدون این‌که سرتونو پایین بندازید. اما شما، شما از صمیمیت فرار کردید تا هرگز با ضعف‌های وجودتون رو به‌رو نشید.

زنورکو

تورو خدا منو از فلسفه‌بافی‌هاتون معاف کنید،

- بوی گنجه رخت و لباس می ده.
- لارسن شما از اون دسته آدم‌هایی هستید که دوست دارن ولی یاد نمی گیرن.
- زنورکو در عشق چیز یاد گرفتنی وجود نداره.
- لارسن چرا. دیگری...
- زنورکو به لارسن نزدیک می شه. از نگاهش آتش می باره. اصل جریان را دریافته است.
- زنورکو پس به خاطر شماست که دیگه برام نامه نمی ده! شما کتابو خوندید و به رابطه ما پی بردید، حسابی قشقرق به پا کردید، بهش قدغن کردید ادامه بده.
- لارسن (مرموز) - هرچی دلتون می خواد فکر کنید.
- زنورکو آره، آره، تهدیدش کردید، از حسادت دیوونه شده بودید، اشکشو درآوردید. من اونو می شناسم، از خشونت متنفره. ترسید اذیت شید، صرف نظر کرد! اما حتا اگر قبول کرد دیگه برام نامه نده می خواست که منو در جریان بذاره، برام توضیح بده... نامه هاشو، نامه های آخرشو ضبط کردید، مگه نه؟ ترجیح دادید که چندین ماه من پدرم درآد. همین طوره؟
- لارسن همین طوره: دیگه ازش نامه ای دریافت نمی کنید واسه این که من دیگه این مکاتباتو نمی خوام.
- زنورکو و نامه های من چی، هان، نامه هایی که من چهار ماهه برای هلن می فرستم چی؟ اونا کجان؟ اقلأ به دستش رسیده؟
- لارسن یک بسته نامه بیرون می آورد.

- لارسن ایناهاش.
لارسن آنها را می‌فایند.
حتنا باز هم نشدن.
لارسن ترجیح می‌دادین بخونمشون؟
زنورکو از عصبانیت دیوانه شده است. دور اتاق می‌گردد و نعره می‌زند.
زنورکو آخه آدم تهی مغز واسه شما چه فرقی می‌کرد؟ آگه خودتونو داخل نکرده بودید ما می‌تونستیم با نامه‌نگاری باز هم با هم زندگی کنیم!
لارسن نباید این کتابو منتشر می‌کردید! بدون این‌که اونو در جریان بذارید، پانزده سال رابطه‌ی خصوصیتونو برای همه‌ی عالم برملا کردید. این‌که اسم دیگه‌ای روش گذاشتید فرقی نمی‌کنه، همه چی رو به ابتدال کشیدید. کراحت داره. و تمام این کارها واسه چی؟ واسه این‌که یک کتاب درآرید؟ واسه پول؟ اینه؟
زنورکو خودشو روی میبل می‌اندازد. سرش رادر بین دستانش می‌گیرد.
زنورکو من... من هم دلایلی داشتم.
لارسن نه بابا؟!
زنورکو آره. این دلایل فقط به خودم مربوط می‌شه... و به هلن... تو آخرین نامه‌ام نوشتم... همونی که قراره براش ببرید.
لارسن (دستش رادراز می‌کند) — بدینش به من.
زنورکو تردید می‌کند سپس نامه را از جیبش درمی‌آورد. لارسن نامه را می‌گیرد. به نامه نگاه

- می‌کند، احساس می‌کنیم که میل دارد آن را باز کند.
 ز نورکو مانع می‌شود.
ز نورکو برای شما نوشته نشده.
- لارسن نامه را در جیبش می‌گذارد. ز نورکو که از
 وسوسه گذشته خلاصی ندارد ادامه می‌دهد.
ز نورکو / تمام اتفاقات روزشو برام تعریف می‌کرد و شما
 توش نبودید...)
- لارسن** (حقیقتو می‌گفت: اون برای شما روزهاشو که با
 شما می‌گذروند می‌نوشت نه با من. برای من هم
 اون قسمت از روزشو که با شما می‌گذروند
 تعریف نمی‌کرد. دوتا حقیقت داشت، همین:
 حقیقتش با شما و حقیقتش با من.)
- ز نورکو** بهتره بگیریم دوتا دروغ، آره.
لارسن چی باعث می‌شه فکر کنید که هلن یک آدمه؟ آیا
 ما همیشه یک آدم واحد و تک هستیم؟ هلن با شما
 یک معشوق واله و شیدا بود. و این حقیقت داره
 - و در زندگی هر روزه زن من بود - این هم
 حقیقت داره. هیچ‌کدوم از ما، هر دو هلن رو
 نشناختیم. هیچ‌کدوم از ما قادر نیست هر دو هلن
 رو کاملاً راضی کنه.
- ز نورکو** (با بدجنسی) - خوب آقای شوهر خودمونیم، انگار
 که با این موضوع خوب کنار می‌آید.
- لارسن** من هیچوقت تصور نکردم که می‌تونم در نظر
 هلن مجموعه‌ای از همه مردها باشم.

زنورکو شانهایش را بالا می اندازد. عصبانیتش
فروکش نکرده است. لارسن به طرف دستگاه
موسیقی می رود.

لارسن وقتی او مدم داشتید قطعه نوای اسرارآمیز رو گوش
می کردید؟

زنورکو می خواهید بدو نید غذا چی خوردم؟

لارسن هلن اونو بهتون هدیه کرده؟

زنورکو ببینید، دست از سرم بردارید! هم بی غیرتید و هم
پفیوز، همین جوری حسابی دخلتون اومده. بهتره
ساکت شید.

لارسن (مصرانه) - اون بود که... شمارو با این آهنگ آشنا
کرد؟ مطمئنم که اون بود.

زنورکو آره. (به خاطر می آورد). اولین باری که کلمات
عاشقانه به هم گفتیم، این صفحه رو بهم داد، نوای
اسرارآمیز الگار. لبخند پر محبتی زد و بهم گفت: «ما
به هم حرف های عاشقانه می زنیم ولی ما کی
هستیم؟ تو داری به کی می گی: دوستت دارم؟»

لارسن (ادامه می دهد) - «... و من دارم به کی اینو می گم؟ آدم
نمی دونه کیو دوست داره. هیچوقت هم
نمی فهمه. این موسیقی رو بهت هدیه می کنم تا
درباره اش فکر کنی.»

زنورکو با تعجب نگاهش می کند.

زنورکو شما اینو از کجا می دونید؟ از تو کتابم درش
آوردم.

لارسن اولین شبی که به هم حرف‌های عاشقانه زدیم به منم همینو گفت.

زنورکو (که تو ذوقش خورده است) – عجب!

لارسن شاید این تنها چیز مشترکیه که من و شما از اون داشتیم.

زنورکو (به تلخی) – منو ببخشید، ولی من مثل شما وقت نداشتم که با این فکر خو کنم... واسه من قسمت کردن به این آسونی‌ها نیست.

لارسن به طرف پیانو می‌رود و شروع می‌کند به نواختن ابتدای نوای اسرارآمیز.

لارسن نوای اسرارآمیز. نواهای مختلف یا واریاسیون‌هایی روی نغمه‌ای که نمی‌شنویمشون... ادوارد الگار آهنگسازش ادعا می‌کنه که نوای خیلی آشناییه ولی هیچ‌کس اونو تشخیص نمی‌ده. یک نغمه پنهانی که فقط حدس می‌زنیم وجود داره، که می‌گریزه و محو می‌شه. نوایی که مجبورمون می‌کنه تو رؤیاش فرو بریم، اسرارآمیز، گریزان، مانند لبخند هلن دوردست. (مکت). زن‌ها هم همین نغمه‌هایی هستند که در رؤیامونه ولی اونارو نمی‌شنویم. وقتی عاشقید، واقعاً دلباخته چه کسی هستید؟ هرگز نمی‌دونید.

زنورکو (نودار) – هرگز... (هنگامی که لارسن قطعه موسیقی را تمام می‌کند و بدون مقدمه سؤال می‌کند): چندتا واریاسیون وجود داره؟

لارسن چهارده تا واریاسیون. چهارده شیوه نزدیک شدن به نغمه غایب.

زنورکو و فکر می‌کنید که ما... چهارده نفریم؟

لارسن متحیر نگاهش می‌کند. زنورکو با دیدن قیافه لارسن خنده‌اش می‌گیرد.

زنورکو شوخی کردم. (دیگر اعصابش تحلیل رفته است) ببینید

فکر می‌کنم دیگه همه چی رو گفتیم. پی بردم که هلن ازدواج کرده و دوازده ساله که این موضوع رو از من پنهان می‌کنه. خُب! حالا حتا شوهرش رو هم می‌شناسم، یک مرد کاملاً تزیینی، پرچمدار تقسیم و مشارکت، از اون مردها که طرفدار دسته‌جمعی حال کردن با احساسات والای بشری است. خُب! حالا می‌دونم چرا دیگه برام نامه نمی‌ده، خُب! دیگه به نظرم این نمایش آبدوغ‌خیاری مضحک کافیه. فکر می‌کنم... که این ماجراها دیگه حوصله‌ام رو سر برده. دست شما درد نکنه. (آخرین کتابش را برمی‌دارد و کلافه به آن نگاه می‌کند). در واقع چند دقیقه پیش وقتی بهتون می‌گفتم کتابم کاملاً تخیلیه خودم هم نمی‌دونستم تا این حد حق دارم: این زن از فکرم خارج می‌شه این... این زن هیچوقت وجود نداشته. (کتاب را توی شومینه پرت می‌کند). این کتاب تخیلی‌ترین رمانیه که تا حالا نوشتم و

خودم هم نمی‌دونستم.

افسوس هیچ چیز و نخورید.

لارسن

زنورکو

(با درد) - دوازده سال دروغ هر روزه! نویسنده
اونه، چه خلاقیتی! ادعا می‌کرد که تمام هوش و
حواسش پیش من در حالی که با شما ناهار
می‌خورد، شام می‌خورد، توی همون ملاقه‌های
شما می‌خوابید! (خشمش شدت می‌گیرد). تازه واسه
من ادای فرشته صداقتو درمی‌آورد، خودشو
سختگیر، مشکل‌پسند و جدی نشون می‌داد. از
هیچ انتقادی در امان نبودم و منم مثل یک بچه در
برابر مادرش حرفاشو گوش می‌کردم. چه احمقی
بودم! (کاملاً از کوره در رفته است). از دنیا کناره گرفتم تا
از ابتدالی که توش حاکمه فرار کنم، خودمو به این
زن محدود کردم، هر حرفش برام وحی منزل بود
و حالا پی بردم که حسابی فریبم داده بود. آخه تو
اون قلب هرزه‌ش چی می‌گذره؟ چه معجون
کثافتی جای وجدانشو گرفته؟ برگردید خونه تون
و بهش بگید که دیگه نمی‌خوام حرفش بشنوم،
که تمام وقت، مراقبت، نگرانی هامو که بهش
افتخار داده بودم و به پاش ریخته بودم پس
می‌گیرم. که تمام افکاری که واسه اون تو ذهنم
شکل گرفته بود، تمام علاقه‌ای که به اون داشتمو
پس می‌گیرم، که همه چی رو ازش می‌گیرم، و تنها
چیزی که ازش پشیمون نیستم اینسه که

مکاتباتمونو چاپ کردم، چون اگه راستشو
بخواید مثل همه هرزه‌ها اونم بد نویسنده‌ای
نیست.

بهبش نمی‌گم.

لارسن

زنورکو

چرا بهش می‌گیدا! این کتابو انکار می‌کنم! تمام حق
مؤلف رو می‌دم به اون! این کتاب دیگه مال من
نیست! فقط مال اونه! خیالشو راحت کنید، بهش
می‌گید که دوزو کلک‌های حقیرش علاوه بر
این که مدت دوازده سال باعث تفریحش شد،
میلیون‌ها پول هم براش آورده! بهش می‌گید که
دیگه نمی‌خوام هیچ چیزو با اون تقسیم کنم،
خوردو خاکشیرش می‌کنم، بره گم شه.

بهبش نمی‌گم.

لارسن

زنورکو

معلومه که می‌گیدا بهش می‌گید چون شوهر
خوبی هتید، سگ کوچولویی که همه چیزو
قبول می‌کنه! وقتی می‌رسید خونه بی‌صبرانه
می‌پره رو سرتون، از فکر این که همدیگرو دیدیم
کلی قند تو دلش آب شده. سلام سرد منو بهش
برسونید، بهش بگید که خوک کثیفه، که تا روزی
که کاملاً فراموشش نکردم، که امیدوارم اون روز
هرچه زودتر برسه، لحظه‌ای آروم نخواهم
گرفت، که واسه من دیگه تموم شده و مرده و به
درک انسان‌های مبتذل واصل شده.

(از کوره در می‌رود) — دیگه بسه، بهش نمی‌گم!

لارسن

زنورکو واسه چی؟
لارسن واسه این که مُرده!

کلمات لارسن هم‌چنان در سکوت طنین
می‌اندازد. انگار که زنورکو ضربه خنجر جری خورده
است تلو تلو می‌خورد.
لارسن بدون این‌که به او نگاه کند آرام ادامه
می‌دهد.

لارسن هلن مرده. احتضارش سه ماه طول کشید. سه ماه
واسه مردن زیاده، واسه زندگی کم.

ابل زنورکو با رنج کلمات لارسن را می‌شنود که
پشت او نشسته است و تعریف می‌کند:

لارسن وقتی پزشک‌ها تشخیص شونو دادن اول زیر بار
نرفت. خشمگین شد، مصمم بود که مبارزه کنه.
اما خشمش فقط ظاهری بود، فرداش دیگه تسلیم
شده بود. از جاش بلند نشد، تو تخت موند، مثل
بچه‌ای که تنبیهش کرده باشن به من نگاه می‌کرد.
«نمی‌خوام برم بیمارستان. می‌خوام که این‌جا
معالجه‌ام کنن.» وقتی می‌گفت «معالجه»، کلمه
دیگه‌ای تو ذهنش بود، که گفتنش برایش زیادی
سخت بود، کلمه‌ای که به زبون نمی‌آورد.

پزشک‌ها قبول کردن. من به تنهایی بیمارستان و
تیم پزشکی شدم. تمام فکر و ذکر زندگیم شده
بود هلن، بهش دوا بدم، غذا بدم، مطمئن شم که

خوابیده، برایش داستان تعریف کنم، سعی کنم
 بخندونمش. می‌دونستم که تمام این کارها
 بی‌فایده است، مبارزه‌ای عبث بر ضد چیزی
 اجتناب‌ناپذیره، ولی تنها راهی بود که باز بتونم
 عشقمو بهش نشون بدم. اون هم خیلی طبیعی
 توجهات نگران من رو می‌پذیرفت، انگار که حتا
 خیلی هم متوجهش نمی‌شد.

آقای زنورکو بهتون می‌گم در آدم بیماری که در
 شرف مرگه چی از همه دردآورتره، اینه که
 کسی رو که دوست دارید خیلی قبل از این که
 بمیره از دست می‌دید. می‌بینیش که زیر
 ملافه‌هاش کوچک و کوچک‌تر می‌شه، زیر بار
 دلهره‌ای که بر زبان نمی‌آره خم می‌شه، می‌بینید که
 فشار رازی دست‌نیافتنی در یچه‌های قلبشو
 می‌بنده، چشم‌هاشو می‌بینید که در عالمی که
 حرفی ازش نمی‌زنه پرسه می‌زنه. هلن هنوز
 اون‌جا بود ولی با این حال جای دیگه‌ای سیر
 می‌کرد. و آقای زنورکو زجر من از این بود که
 به‌نظر می‌رسید تمام توجهات من، که شکل
 ناامیدانه عشقم بود، فقط با بی‌اعتنایی مواجه
 می‌شد.

روزهای آخر دیگه حتا حرف هم نمی‌زد. انقدر
 سبک شده بود که آدم فکر نمی‌کرد دراز کشیده
 مثل این بود که فقط روی تخت قرار گرفته و

وزنی نداره. مثل یک پرنده، یک پرنده بیچاره
بی پر. دو ساعت طول می کشید تا یک سیب به
خوردش بدم. دیگه طوری شده بود که آرزو
می کردم واقعاً بمیره و بعد از این فکرم خجالت
می کشیدم. اون بین مرگ و زندگی دست و پا
می زد و من بین عشق و نفرت. آقای زنورکو
احتضار همه چیز و همه کس را عوض می کنه.

یک روز بهاری مرد. از دو هفته پیش برف ها آب
شده بودن و تو جاده ها پر از گِل بود. آب
رودخونه طغیان کرده بود، در نبروزنیک آمد و شد
متوقف شده بود، و بعد اون روز صبح، در نور
سپیده دمی که اولین بار استپ سبزی که به زردی
می زد و علف های در تمنای خورشید رو نشون
می داد، تا ابد به خواب رفت. اون روز صبح
آسمان پر از آواز چکاوک بود.

این یار زنورکوست که لارسن را به گرمی در
آغوش می گیرد.

زنورکو متشکرم. متشکرم که اون جا بودید. پیش اون.

اریک لارسن شانه هایش را بالا می اندازد. برای او
امری کاملاً بدیهی است.

زنورکو (با درد) - خجالت می کشم... من... من براش

هیچ کار نکردم.

لارسن اشتباه می کنید.

زنورکو

تمام این مدت من فقط به خودم فکر می‌کردم، شاید هم پشت سرش بدو بیراه می‌گفتم، به کتابم فکر می‌کردم... عاطل و باطل...

لارسن

(با ملایمت) - نه. غیبتون واسه‌ش خوب بود. در تمام این سه ماه احتضار، اون برای شما هم چنان هلن باقیمانده بود، همون زن دلسوز، باهوش، زیبا، خوش اندام و محکم. برای شما همون زنی می‌موند که شما می‌خواستید، همونی که خودش می‌خواست باشه. به خاطر فاصله‌ای که بینتون بود اون زنده، صحیح و سالم، در قلب رؤیاهای شما و خودش باقی می‌موند، رؤیایی از اون که دست‌نخورده بود و بهش امکان می‌داد که این زوال هر روزه وحشتناک را انکار کنه. بی‌خبری کاملتون در عین حال باعث شد که اون خوشبخت باشه... حالا می‌دونم که در سکوت و رؤیاهاش این جا سفر می‌کرد... به سوی شما...

زنورکو

حقش بود خبرم می‌کردید.

لارسن

فردای خاکسپاری تشکی رو که جای تن هلن روش گود افتاده بود سوزوندم... لباساشو که دیگه هرگز نمی‌پوشید دور انداختم... مبلی رو که روش می‌نشست بخشیدم، به نظرم می‌رسید که دیگه اون مبلی نبود بلکه سگی بود که با نگاه پر التماس ازم سراغ صاحبشو می‌گرفت... بعد اوایل بعد از ظهر، کلید میز کارشو برداشتم و نامه‌هارو

پیدا کردم، نامه‌های شمارو و چرک‌نویس‌های اونو.

به گمانم رنجتون بیشتر شد؟

زنورکو

(تردید می‌کند و سپس ادامه می‌دهد) - از این‌که می‌فهمیدم بیشتر از اون‌چه فکر می‌کردم احساس خوشبختی کرده خوشحال بودم... سعادت‌ی بیشتر از اون‌چه من بهش داده بودم... از این‌که می‌دیدم زندگی در حقش کم نداشته تسکین می‌یافتم.

لارسن

زنورکو از حرف‌های لارسن منقلب شده است.

چیزی که رنجم داد تمام نامه‌هایی بود که براتون نفرستاده بود... اون نامه‌هایی که توش چیزهایی می‌گفت که نباید می‌دونستید، این‌که چقدر دلش براتون تنگ بود، اون نامه‌هایی که فریادش از عشق و بی‌کسی به آسمان می‌رفت، اونایی که توش اعتراف کرده بود دیگه هرگز نمی‌تونه به زندگی بازگرده، اونایی که از شون فهمیدم که شما تنها مرد زندگیش بودید... این نامه‌ها برای اون نوشته شده بود، نه برای شما و مسلماً نه برای من... قرار نبود هیچ‌کس این فریاد رو بشنوه...

لارسن

لارسن با بادآوری این خاطرات سرش را بین دست‌هایش می‌گیرد تا با خودش خلوت کند. ابل زنورکو مانند کودکی پریشان است. ناگهان خود را به اریک لارسن نزدیک احساس می‌کند.

زنورکو من... من دلم می خواد با شما به ئبروژنیک برم...
براش گل بیرم...

لارسن (به سادگی) - خوب بیاید.

زنورکو با شما می آم.

لارسن به کاناپه ای که بین آن دو قرار دارد نگاه می کند. با حالتی اسرار آمیز انگشتش را جلوی دهانش می برد مثل این که نباید صدا کرد.

لارسن (آهسته) - می شنوید؟ (مکث) احساس می کنم که

اون این جاست. بین ما دو تا. برای اولین بار.

زنورکو (همان طور آهسته، در حالی که کاناپه خالی را نشان می دهد) -

اون جا؟

لارسن اون جا.

و برای یک لحظه هر دو مرد در خاطره هلن سهیم می شوند.

سپس زنورکو کاملاً منقلب چشمانش را می مالد، کمی درمانده به دور و برش نگاه می کند و شروع به لرزیدن می کند.

زنورکو فقط باید چمدونمو ببندم...

لارسن چیز زیادی لازم ندارید.

زنورکو (ناگهان وحشتزده) - یعنی که... سال هاست که

جزیره رو ترک نکردم... من... من نمی دونم چی

باید بردارم... چی لازم دارم؟

لارسن (دری می کند) - می خواید کمکتون کنم؟

زنورکو آره، متشکرم. من از این بابت یک کم دست و پا
چلفتیم.

و ناگهان مانند یک کودک اشک از چشمانش
جاری می‌شود.

زنورکو هلن...

به حق حق می‌افتد. غم و اندوه بر او غالب شده
است.

لارسن (پریشان) - من... من هیچوقت فکرشم نمی‌کردم
که شما گریه کنید.

زنورکو (بی‌خود از شدت ناامیدی) - هیچوقت گریه نکرده‌ام.
هلن، هلن! نه!

لارسن که در برابر اندوه زنورکو سراپا احترام است
به او نزدیک می‌شود. بازوانش را روی شانه‌های
زنورکو می‌گذارد تا تسکینش دهد. پس از چند
لحظه زنورکو با ملاحظت خود را از او جدا می‌کند.

زنورکو منو ببخشید ولی تماس مردها رو نمی‌تونم تحمل
کنم...

لارسن مؤدبانه بازوانش را از روی شانه‌های
زنورکو برمی‌دارد. حتا می‌خواهد از جایش بلند
شود که زنورکو مانعش می‌شود.

زنورکو یک روز هلن به من گفته بود: «می‌خوام شاهد
مرگم باشم. می‌خوام در مرگم حضور داشته باشم.

نمی‌خوام اینو از دست بدم... آخرش هم همین‌طور شد...

حالا نوبت لارسن است که متقلب شود.

زنورکو

ده سال پیش هلن یک علامت هشداردهنده داشت. در خانواده‌اش تمام زن‌ها از سرطان می‌میرن. اون موقع ترسیدم، به خودم گفتم و قتشه که از این جزیره خارج شم... که دوباره با هم زندگی کنیم... که این پیمان احمقانه رو بشکنم. چند هفته‌ای نتونست برام نامه بده. بعد آزمایشات نشون داد که غده از بین رفته. هلن پیروز شده بود.

لارسن

و از اون به بعد پولاتونرو صرف مطالعات پزشکی می‌کنید. برای اینه؟

زنورکو

این‌جا چیز زیادی برای زندگی لازم ندارم. (اعتراف می‌کند) آره برای همینه، برای اون... (مکت) این زنگ خطر مارو به هم نزدیک‌تر کرده بود، با هم صمیمی‌تر شده بودیم، انگار ترسی که با هم احساس کرده بودیم پخته‌مون کرده بود. اما هیچوقت درباره مرگ حرف نمی‌زدیم.

لارسن

همین براش خوب بود: که شما اونو مثل دوتا آدم نامیرا دوست داشتید. در عشق شما بی‌خیالی بچه‌ها وجود داشت. درحالی‌که من برعکس همیشه مثل پیرمردها دوست داشتم. (ابل زنورکو با مهربانی لبخند می‌زند. لارسن ادامه می‌دهد) عشق من

لبریز از نگرانیه. همیشه هم همین طور بوده. واسه من وقتی هلن تلوتلو می خورد انگار داشت می شکست، وقتی هلن خون ازش می رفت مثل این بود که خالی می شد، وقتی سرفه می کرد داشت می مرد. بارها واسه ترس هام به ریشم خندیده! یک جوری ناامیدانه دوستش داشتم، مثل یک موجود گذرا، فانی که هر لحظه ممکن بود ازم بگیرنش. هیچوقت با بی خیالی دوستش نداشتم. (مکث) حق هم داشتم.

زنورکو

(مادقانه و ساده) - خوشحالم که شما هستید. من لیاقتشو نداشتم که شما باشم. (فرسوده) من از اون آدم هام که فقط بلدن گنده گویی کنن، اونم از بدترین هاش، از اون هایی که مردم حرف هاشونو گوش می کنن و بهشون احترام می زارن. به نظرم واسه این ادبیات رو مرام خودم کردم تا دیگه به خودم زحمت زندگی کردن ندم، از بس که می ترسیدم. روی کاغذ یک قهرمانم اما در واقعیت گمان نمی کنم حتا خرگوشی رو از تله اش نجات داده باشم. من، زندگی رو واسه زیستن نمی خواستم، می خواستم بنویسمش، خلقش کنم، مهارش کنم، این جا، وسط این جزیره، تو ناف دنیا. نمی خواستم که در زمانی که بهم داده شده زندگی کنم بس که خودخواه بودم، و در زمان مردم هم نمی خواستم زندگی کنم، نه من زمان رو خلق می کردم، زمان های دیگه ای رو، و اونارو با

ساعت شنی نوشتارم تنظیم می کردم. همه‌ش غرور! دنیا می‌گرده، علف‌ها می‌رویند، بچه‌ها می‌میرن و من برنده‌ جایزه نوبلم! جوری شعار می‌دم که انگار با این حرف‌ها سیر چیزها تغییر می‌کنه. در بین این همه آدم گمنام حتا کسی متوجه شما هم نمی‌شه و من از اون آدم‌های به درد نخوری هستم که ستایشم می‌کنن. (زنورکو بلند می‌شود و کمی سرگردان می‌گوید): چی باید با خودم بیارم؟

لاسِن - اسباب‌تونو جمع می‌کنم.

زنورکو - خوب... یک کم معذبم می‌کنه ولی... آره،

متشکرم. (اتاق بغلی را نشان می‌دهد) اون جاست، هر

لباسی رو که می‌خواید بردارید، همون رو می‌پوشم.

لاسِن لبخندی به لب دارد و به اتاق بغلی می‌رود.

لاسِن (صدای از بیرون) - نمی‌دونستم واسه کارهای

روزمره انقدر بی‌دست و پایید.

زنورکو (سمی می‌کند و انمود کند حالش جا آمده است) - حتا بلد

نیستم تختمو مرتب کنم یا یک حوله رو تا کنم.

لاسِن (از بیرون) - پس چه جوری ظرف می‌شورید؟

زنورکو (لبخند بی‌رنگی می‌زند) - با آب دهن: دستور می‌دم.

یک زن خدمتکار دارم که هر روز صبح می‌آد

ترتیب همه چیزو می‌ده. اگه انقدر زشت نبود

خیال می‌کردم فرشته است.

لاسِن با چند پیرهن مردانه برمی‌گردد و آنها را

روی کاناپه می‌گذارد.

لارسن کدوم پیرهنو بردارم آبی یا سفیدرو؟ (زنورکو)
 نمی‌داند چه جوابی بدهد. پس لارسن پیرهن آبی را نشان
 می‌دهد) مطمئنم که این یکی خیلی بهتون می‌آد.
 رنگ چشما تونه.

زنورکو (از شنیدن این کلمات معذب شده است) - ا؟

لارسن (دوباره از اتاق بیرون می‌رود. صدای بیرون، بالحن خیلی
 طبیعی) - هلن هم مثل شما بود، اصلاً اهل
 خونه‌داری نبود. من باید به همه چیز می‌رسیدم.

زنورکو می‌دونم: اون پنج ماهی که با هم زندگی کردیم
 انقدر رخت انبار شده بود که باید یک نقشه و یک
 قطب‌نما دستمون می‌گرفتیم تا یک حوله تمیز
 پیدا کنیم... یک زوج غارشناس شده بودیم...
 (جلوی آینه فرار می‌گیرد و نگاه می‌کند که ببیند پیرهن بر تنش
 چطور است. برای خودش می‌گوید) آره، راست می‌گید،
 بهم می‌آد.

لارسن (سرش را بیرون می‌آورد) - زیرشلواری کوتاه یا بلند؟

زنورکو (از این سؤال خصوصی بکه خورده است) - دیگه
 خودتونو لوس نکنین.

لارسن باید بدونم. زیرشلواری کوتاه یا بلند؟

زنورکو هرگز این کلماتو به زبان نیارید. به نظرم... کریه
 می‌آن.

لارسن (با تعجب) - کوتاه؟ بلند؟

زنورکو غیر قابل تحمله. یک کم گوش کنید. زیرشلواری
 کوتاه، انگار زیرشلواری که داره می‌افته و بلند

- زیر شلواری که بالا می‌آد.
لارسن (در حالی که می‌خندد) بالاخره نفهمیدم کدوم رو بردارم...
زنورکو (بد اخلاق) - اونمی که بالا می‌آد.
لارسن بایک دسته رخت و لباس برمی‌گردد و آنها را روی نیمکت می‌گذارد.
لارسن ایناهاش، چیزهایی رو که لازم دارید برداشتم. هشت جفت جوراب، دو تا شلوار، دو تا پولور، و هشت تا از اون چیزهایی که بالا می‌آن.
زنورکو (معذب) - آره، آره، خیلی خوب، متشکرم. (از این که لارسن خیلی ساده اسباب‌هایش را نوی ساک می‌گذارد معذب است) ولی... می‌دونید من فقط برای یکی دو روز می‌آم نه برای یک هفته...
لارسن ولی حیفه که واسه مدت به این کمی سفر کنید. تازه می‌بینید، تو خونه ما راحت خواهید بود...
زنورکو (بی‌اختیار تکرار می‌کند) - تو خونه...
لارسن برام سعادتیه که میزبان شما باشم. از وقتی که...
زنورکو ... از وقتی که...
شادی لارسن زنورکو را نگران می‌کند. در حالی که سینه‌اش را صاف می‌کند، معذب نزدیک می‌شود.
زنورکو گوش کنید... نمی‌خوام سوء تفاهم شه... من رفتار شما را در قبال هلن خیلی تحسین می‌کنم... از این بابت از تون سپاسگزارم... ولی می‌خوام روشن

باشه که من واسه... اون دارم می آم نه برای شما.
 (کمی عصبی) - خودم اینو خوب فهمیده بودم. لارسن
 متوجه هستید که من و شما هیچوقت... با هم زنورکو
 دوست نمی شیم، می فهمید چی می خوام بگم که.
 می فهمم. (خیلی طبیعی) اسباب حماهتون کجاست؟ لارسن
 (تحفیر شده و کلافه) - لازم نیست، خودم ساکمو زنورکو
 جمع می کنم.

زنورکو بیرون می رود. لارسن که تنها مانده است
 به طرف دستگاه موسیقی می رود. دوباره نوای
 اسرارآمیز را می گذارد.
 زنورکو وقتی برمی گردد سر راه دستگاه موسیقی
 را خاموش می کند.

منو می بخشید ولی... عادت ندارم در شنیدن این زنورکو
 موسیقی با کسی شریک شم... راستشو بخواهید
 هیچی رو عادت ندارم تقسیم کنم.

معلومه! ببینید هلن بهترین دوست من بود. لارسن
 این طوری تو زندگی من وارد شد: با لبخند، گپ
 زدن، درد دل، و خیلی زود عادت. براش از غم و
 غصه های عشقم می گفتم، براش جالب بود،
 نصیحتم می کرد... راه و چاهو نشونم می داد...
 تقریباً دایم خونه هم بودیم. بعد یک روز متوجه
 شدیم که ما یک زن و مرد هم هستیم. با بهترین
 دوستم عشقبازی کردم، خیلی فرق می کنه، تو
 روشنایی، لذت سرانجام دارای چهره می شه.

زنورکو (کلانه) - احمقانه است. آدم وقتی چشم هاشو می بنده لذتش بیشتر می شه.

لارسن احمقانه است. آدم با چشم های باز عشقش بیشتر می شه. من فرضیه کوچکی در این باره دارم. ما با هلن...

زنورکو (با چهره درهم) - برام جالب نیست. (ناگهان چیزی به خاطرش می رسد) اریک... «دوستم اریک»... شما همون اریکی هستید که مدت ها پیش دربارش باهام صحبت کرده بود...

لارسن همونی که از دوازده سال پیش دیگه حرفشم نزد، از همون وقتی که ازدواج کردیم...

زنورکو ولی شما که روزنامه نگار نبودید!

لارسن معلم موسیقی. هنوز هم هستم. نشریه نبروزنیک وجود خارجی نداره. از خودم درش آوردم تا به شما برسم. راستشو بخواید به نظر اومد که زیادی خوش باور بودید و کلکم راحت گرفت. شاید هم از بی صبریتونه.

دو مرد به هم نگاه می کنند. آنچه را در دل دارند به زبان نمی آورند. زنورکو در حالی که ساک سفریش را مرتب می کند سکوت را می شکند.

زنورکو راه بیفتیم. دیگه الانه که لنج بگذره. (به غروب آفتاب ارغوانی و بنفش روی خلیج می نگرد) چه حیف که باید بریم! اولین غروب آفتاب پس از شش ماه. و آخرین تا یک سال دیگه. و شما باید درست این

موقع سر برسید... (بالحن عادی سؤال می‌کند) هلن
دقیقاً کی مرد؟

لارسن معلوم است سؤال را شنیده است با این
حال جواب نمی‌دهد.

ازتون پرسیدم هلن چه روزی مرد؟

زنورکو

یک سه‌شنبه. سه‌شنبه ۲۱ مارس.

لارسن

(به‌خاطر می‌آورد) - درسته گفته بودید که تو بهار
بود، آره.

زنورکو

(آهسته) - یک روز بهار... ده سال پیش.

لارسن

زنورکو اول نمی‌شنود بعد سردرگم متوقف
می‌شود و به لارسن خیره می‌گردد.

من با هلن فقط دو سال زندگی کردم. فردای
خاکسپاری وقتی داشتم جمع و جور می‌کردم
نامه‌ها رو پیدا کردم، نامه‌هاتونو... نامه‌هایی رو
پیدا کردم که در روزهای اول مریضیش خواسته
بود براتون بنویسه ولی هیچوقت براتون نفرستاد.
به عشقتون پی بردم، اون طوری که قبلاً بود و
اون طوری که حالا شده بود... بدجوری دلم
هواشو کرده بود... پس شب که شد من... من قلم
دستم گرفتم و براتون نامه نوشتم. همیشه خوب
بلد بودم خط مردمو تقلید کنم به‌خصوص خط
اونو، همیشه هم از این کارم حرصش در می‌اومد.
(با صدای خفه) - پس این شما بودید؟

لارسن

زنورکو

- لارسن ده ساله. چندین بار در هفته. تقریباً هر روز.
زنورکو گیج و مبهوت خودش را روی میبل
می اندازد.
- لارسن هیچ عذری ندارم مگه نه...؟
زنورکو جواب نمی دهد. لارسن با اندوه نگاهش
می کند.
- لارسن من نمی خواستم که هلن بمیره. وقتی نامه هاتون
به دستم می رسید برام مثل این بود که اون هنوز
زنده است. و اونم از خوندن نامه هاتون
خوشبخت بود، چقدر خوشبخت! شما هم از
این که جواب نامه هاتونو می داد خوشبخت
بودید. و من هم بین شما دو نفر احساس
خوشبختی می کردم... آره چند لحظه پیش حق با
شما بود: ما به دروغ احتیاج داریم. زندگیمونو
مرهون مرده ها هستیم.
- بین آنها سکوتی طولانی حکمفرما می شود.
زنورکو ناگهان کتاب را برمی دارد و می خواند.
- زنورکو «لبانت را می بوسم» اینارو شما نوشتید؟
لارسن دست بردارید، معذبم می کنید!
زنورکو شما اینارو نوشتید؟
لارسن من... تو نامه های قبلی گشتم... من... من کلی
اطلاعات به دست آورده بودم...

زنورکو با حالت تهدیدآمیز از جا بلند می‌شود.
لارسن ترحم‌انگیز شده است، انگار از درون
شکسته باشد. زنورکو تفنگ را بالای سرش
می‌چرخاند و به لارسن نزدیک می‌شود.

زنورکو بزنین به چاک... زود... دمتونو بذارین رو کولتون
و بدوید... هرچه تندتر... این دفعه دیگه تیرم به
دروازه نمی‌خوره...

لارسن بدون این‌که خم به ابرو بیاورد به او نگاه
می‌کند.

لارسن برام مهم نیست. چرا مکاتباتون رو چاپ کردید؟
به زنورکو خیره می‌شود. هیچ‌کدام حرکتی
نمی‌کنند. لارسن تفنگ را به زور می‌قاپد، و نگاه
می‌دارد.

لارسن او مدم این‌جا فقط واسه این‌که ازتون یک چیزی
پیرسم، خوب می‌دونستم دارم چکار می‌کنم: چرا
نامه‌هاتونو با هلن منتشر کردید؟ چرا؟
زنورکو به شما ربطی نداره.

لارسن چرا به من مربوطه. ده ساله که همه چیزو درباره‌تون
می‌دونم و دوباره هلن رو زنده کردم. شما، با چاپ
این کتاب اونو کشتید. اگه این کتاب درنیامده بود
می‌تونستم تا آخر عمرم براتون نامه بدم.

لارسن ناگهان تفنگش را به طرف زنورکو می‌برد
و به زور در دستانش قرار می‌دهد. زنورکو دوباره

در وضعیت غالب قرار دارد اما از این وضعیت چیزی سر در نمی آورد.

لارسن مرگ و زندگی برام علی السویه است. ولی قبل از این که دخلمو بیارین باید بهم بگید چرا.

زنورکو جواب نمی دهد. لارسن با لحن مسحورکننده ای به او می گوید:

لارسن آبل زنورکو، من هلن هستم. ده ساله که از ورای اون همدیگرو دوست داریم، و به هم همه چیزو می گیم. شما با چاپ کتاب هلن رو کشتید. چتون شده بود؟

زنورکو (ناگهان بی رمق) - جوابش اون جاست. (سر تفنگ را پایین می گیرد و نامه ای را که لارسن در جیب دارد نشان می دهد). تو نامه آخری. همونی که قرار بود برایش ببری.

لارسن نامه را برمی دارد.

زنورکو (بی اختیار) - نه، واسه شما ننوشتمش...

لارسن لبخند تلخی می زند. زنورکو نیز با اندوه تفنگ را بر زمین می گذارد.

لارسن پاکت را باز می کند و می خواند. در همان حال، زنورکو مانند خوابگردها توضیح می دهد:

زنورکو خیلی ترسیدم، خیلی. خواستم هلن رو ببینم اون قبول نکرد.

لارسن قرار تون همین بود.

زنورکو قرار مون همین بود.

لارسن خواندن نامه را تمام کرده است و آن را تا می‌کند. با ملاطفت به زنورکو نگاه می‌کند.

لارسن (آهسته) - باید راستشو بهم می‌گفتید، صاف و

پوست‌کنده. می‌اومدم. به جای این‌که با چاپ کتاب تحریرکم کنید.

زنورکو (عصبانی) - ولی من با شما حرفی ندارم! من

تحریرکتون نکردم و نمی‌خوام هم ببینمتون! (از پا درآمده خودش را روی مبل می‌اندازد) وقتی پزشکم بهم گفت که این غده مثل خرچنگ به جونم افتاده و داره منو می‌خوره، تصمیم گرفتم دنبال معالجه نرم. فقط یک چیز می‌خواستم. هلن رو دوباره ببینم ولی بهش نگم که برای آخرین باره. قبول نمی‌کرد بیاد، قرارمونو به رخم می‌کشید. تنها واسه‌م یک راه باقی مونده بود: که یک‌جوری تحریرکش کنم. پس وقتی ناشرم اومد این‌جا دلمو زدم به دریا. بسته‌نامه‌ها رو بهش دادم و بهش گفتم: این رمان منه. اونم فوری چاپش کرد. و منتظر واکنش هلن موندم. منتظر بودم که عصبانی شه و بیاد این‌جا، که... ولی هیچ اتفاقی نیفتاد.

لارسن این خرچنگ کجاست؟

زنورکو تو ربه‌ام... مثل هلن...

لارسن حرکتی ناامیدانه می‌کند.

لارسن بهتون حسودیم می‌شه که انقدر بهش نزدیکید... و
مثل اون می‌میرید، یعنی ممکنه.

زنورکو گمان نمی‌کنم بمیرم. قبلاً این‌طور فکر می‌کردم.
دوباره آزمایش دادم. همه چی از بین رفته.

لارسن (باشک) - راست می‌گید؟

زنورکو راست می‌گم. (با خنده‌ای تلخ) من از اون نعش‌هام که
باید چندین دفعه خاکشون کرد.

لارسن راست می‌گید؟

زنورکو جواب نمی‌دهد. لارسن با مهربانی به او
نزدیک می‌شود و دستش را روی شانه زنورکو
می‌گذارد. این عمل زنورکو را تسکین می‌دهد.

زنورکو (آهسته، بدون تعمق) - به هر حال مردن ناراحت‌

نمی‌کنه... اگه بتونم بازم بنویسم. (مکث) در واقع
همیشه گفته بودم که زندگی فقط بد نامیه. بدون
این‌که بخوایم آوردنمون و بدون این‌که بخوایم
می‌برنمون. همین‌که احساس می‌کنی داری چیزی
رو لمس می‌کنی ازت می‌گیرنش. محو می‌شه. ما
فقط ارواح را دوست داریم و بقیه آدم‌ها همیشه
معمایی اسرارآمیز باقی می‌مونن که هیچوقت حل
نمی‌شن. (با خنده‌ای دردناک) پیش خودم تصور کرده
بودم که موقع مرگم پرده‌ها کنار می‌رن، این
پرده‌های سنگین و ضخیم، و برای یک لحظه،
فقط یک لحظه حقیقت، عریان بر من آشکار
می‌شه. لابد حالام مرده‌ام.

لارسن

من پیش شما می‌مونم.

زنورکو بلند می‌شود و خیلی جدی به لارسن نگاه می‌کند.

زنورکو

نه، دیگه وقتشه که برید. مسلماً من به نُبروژنیک نمی‌آم. نه با شما. همین‌جا برای هلن عزاداری می‌کنم.

لارسن حس می‌کند که حریف این مرد زخمی نمی‌شود. اسباب‌هایش را جمع می‌کند تا بیرون برود. وقت خارج شدن منتظر نگاهی از جانب زنورکو است اما بیهوده.

زنورکو پریشان و سرانجام تنها، کمی تلوتلو می‌خورد سپس بی‌اختیار پشت پیانو می‌نشیند. شروع به نواختن نوای اسرارآمیز می‌کند.

پس از چند لحظه لارسن دوباره ظاهر می‌شود، درحالی‌که با آهنگ موسیقی پیچ و تاب می‌خورد. به زنورکو نزدیک می‌شود و با ملایمت می‌گوید:

لارسن

می‌دونید، وقتی ده سال پیش اونو به خاک سپردن، به نظرم می‌اومد که با هلن عشق هم به خاک سپرده شده. و بعداً شما آمدید و اون از ورای شما، و من متوجه شدم که کره زمین خالی نیست.

زنورکو

ولی واسه من خالیه.

لارسن

عشق دو طرفه یعنی چی؟ دو رویایی که اتفاقی با هم جور در می‌آن، یک سوء تفاهم سعادت‌مند، البته یک سوء تفاهم دو طرفه... آیا نمی‌تونیم از پس

- رؤیاهامون با هم حرف بزنیم؟
زنورکو متأسفم. جنس رؤیاهای من با جنس شما فرق می‌کند.
- من چیزی که تو این ده سال یاد گرفتم اینه که عشق جنس نداره.
لارسن بیرون!
- (فرمانبردار، تکرار می‌کند) – بیرون!
لارسن
- لارسن به طرف در می‌رود و متوقف می‌شود.
- آدم زندگی رو مدیون مرده‌هاست. اما مدیون زنده‌ها هم هست.
زنورکو بیرون!
- (تکرار می‌کند) – بیرون.
لارسن
- لارسن به شب نگاه می‌کند که تاریک‌تر می‌شود ناگهان شروع به لرزیدن می‌کند. باید مشخص شود که تنهایی این چند ماه چه به روزش آورده است.
- (انگار برای خودش حرف می‌زند) – ابل ز نورکو اول ازت خوشم نمی‌اومد، چون فقط یک آدم از خودراضی و متکبر و پرمده‌عاستی. بیشتر عمرت صرف این شده که ادای نابغه‌هارو درآری تا واقعاً نابغه باشی، اگر نامه می‌نوشتی فقط برای این بود که هلن رو دوباره زنده کنی. و بعد در پس این معایب یک بارقه نوری دیدم، یک شعله کوچک شمع، لرزان، منقلب‌کننده، ترحم‌انگیز،
لارسن

وحشتناک: ترس. (به او نزدیک می‌شود). تو تمام وجودت ترسه ابل ز نورکو، ترس از زندگی که ازش گریختی، ترس از عشقی که ازش حذر کردی، ترس از زن‌هایی که فقط تصاحبشون کردی. از ترس به کتاب‌ها و به این جزیره پناه آوردی. برای همین هم آدم بزرگی شدی و خواننده‌ها و خودشونو در تو می‌بینن: چون از همه مردم دنیا بیشتر می‌ترسی. همه چیت زیاده‌رویه، عشق و خشم، خودخواهی و ملایمت، حماقت و ذکاوت، همه چی در تو برجسته است، تند و تیزه، بزنده است، با تو انگار که آدم توی یک جنگل وحشی داره گردش می‌کنه، آدم نمی‌دونه کجاست، توش گم می‌شه، زنده است. (مکت) زنده. (مکت، با کمرویی) من به شما احتیاج دارم.

در دوردست صدای بوق لنج به گوش می‌رسد که مردم را خبر می‌کند.

بیرون!	زنورکو
(مفلوب) - بیرون. (لارسن نمی‌تواند خود را راضی به رفتن کند). حالا چکار می‌خواید بکنید؟	لارسن
پیر شم. از وقتی که با شما آشنا شدم، احساس می‌کنم برای پیر شدن آماده‌ام.	زنورکو
نه، شما نه.	لارسن
پیر شدن در آرامش، بدون نگرانی، بدون فرزندی. با	زنورکو

کلی پول که نمی دونم باهاش چکار کنم. یک
احمق تمام عیار خواهم شد، اریک لارسن، یک
احمق خوشبخت. دیگه به هیچ چیز اعتقاد ندارم،
تنها توقعی که از زندگی دارم هضم کردن راحت
غذا و خواب عمیق. دیگه هیچی، اریک لارسن،
بالاخره دیگه هیچی. اونم از لطف شما. دستون
درد نکنه. خدا نگهدار.

لارسن به شب که کاملاً تاریک شده می نگرد.
می لرزد.

شب شده... سرده... (مکث) خدا نگهدار، ابل
زنورکو.

لارسن

لارسن می لرزد، به نظر کاملاً کوچک می آید. از
لنج دوباره صدای خفه‌ای به گوش می رسد.
لارسن خارج می شود.
زنورکو وقتی تنها می شود به فکر فرو می رود و
سپس ناگهان از در پشتی بیرون می رود.
دو صدای گلوله به گوش می رسد.
سکوت.

سپس صدای پاهایی در حال دویدن.
لارسن دوباره ظاهر می شود. این بار حسابی
لبخند به لب دارد، انگار از این که صدایش کرده‌اند
کلی فوق زده است. ابل زنورکو با قیافه‌ای گرفته
وارد می شود، تفنگی در دست. بدون این که چیزی
بگوید به لارسن نگاه می کند.

لارسن	(با خوش خلقی) – باید دروازه تونو عوض کنید.
	سوراخ سوراخ شده.
زنورکو	(باشرم) – می خواستم بهتون بگم...
لارسن	چی؟
زنورکو	من... من براتون نامه می دم.

